



قصه شطرنج

مسعود خيام

سخنی با خواننده

«فقس شطرنج» از جمله آثاری است که می توان آن را تجربه ای نو در زمینه ادبیات تخیلی و تمثیلی به شمار آورد. زمینه ای که در ادبیات داستانی معاصر چندان تجربه نشده است.

فضای غریب داستان، سیمای قهرمانان، گفتگوها، سبک نگارش و نحوه روایت، افست و خیز و پایان آن تماماً نمادین و متفاوت از آثار دیگر نویسندگان فارسی زبان است - تجربه ای نو در داستان نویسی معاصر. اما با وجود فضای سوررئالیستی داستان، خواننده پس از صفحات آغازین آنچنان در پیچ و خم رویدادها غرق می شود که مشتاقانه قصه را تا انتها دنبال می کند.

پی گرفتن داستانی که قهرمانان آن در هیات مهره های شطرنج ظاهر می شوند به واقع کمی گیج کننده است و خواننده باید با مشاهده تصاویر مهره های شطرنج که جایگزین قهرمانان شده اند نام آنها را نزد خود تکرار کند تا به یادش بماند هر یک تمثیل کدام شخصیت داستان است.

بهر حال قصد نداریم در اینجا وقایع کتاب را بازگویم و کلید حل معما را پیشاپیش به دست خواننده بسپاریم. کنکاش در دریافت جوهره و پیام کتاب شور دیگری است که خواننده علاقه مند به ادبیات تمثیلی خود باید آن را تجربه کند. اما یک نکته را یاد آوری می کنیم: این کتاب باید با حوصله و دقت بسیار و شاید مکرر خوانده شود تا مفاهیم پنهان در پس استعاره هایی که نویسنده به کار گرفته روشن شود. در این صورت، خواندنش به شما نیز همان لذتی را ارزانی خواهد داشت که به ناشر - هنگامی که اولین بار کتاب را خواند و برای چاپ پذیرفت.

ناشر

قفس شطرنج

مسعود خیام

انتشارات روشنگران

۱۳۷۱

روی جلد تابلو قفس شطرنج کار ضیاءالدین جاوید است





با سپاس از نرم‌افزاری سینا که با
طراحی فونت شطرنج به سفارش
این کتاب، امکان حروفچینی را
فراهم ساختند.

به پری یوش تصویرگر

پیشگفتار

خواننده هوشمند ظریف‌اندیش این کتابچه را تا حد یک جمله حتا بگو
یک کلمه (و بیش از آن هم؟) خواهد فشرد.

معرفی بازیگران

شاه سیاه	
فرزین (ملکه) سیاه	
رخ سیاه	
اسب سیاه	
فیل سیاه	
پیاده سیاه	
ملکه سفید شطرنج	
ضرب	
مثبت	
منفی	

باغ وحش انسانی

- : نه، این که نمی شود.

+ : آرام! مگر بینیت گرفته نمی فهمی آنها هنوز نخوابیده اند؟

- : باشد. حالا به من بگو این بچه چرا این جوری کرد؟

+ : به دلایل تاریخی.

- : باز اگر می گفتی به دلیل جغرافیائی یک چیزی. دلایل تاریخی دیگر چه صیغه ای است؟

+ : دلیلی است که نفر خودش هم از وجودش بی خبر است، منتها با یک

جور مغناتیس جذبش می‌شود. بعضی‌ها به آن می‌گویند جبر.

-: نه، نشد. اگر بخواهی وارد آن مقولات بشوی من حوصله‌اش را ندارم.

+ : پس حوصله چی داری؟ خبر که خیلی ساده است: یک نفر سرش را کوبیده به میله‌های قفس و مغزش پریشان شده.

-: نه، شاید واضح نگفتم. ببین، این جایی که ما هستیم یا به فکر فراریم یا بی حرکت می‌پوسیم، تقریباً هیچ کار به درد بخوری هم نمی‌کنیم. در واقع شاید کار دیگری هم نمی‌توانیم بکنیم، برای همین هم وقتی یک نفر کار دیگری می‌کند برای ما سوال پیش می‌آید.

+ : اما همین که به فکر فراریم و هر از گاه یکی از ما موفق می‌شود خودش کلی کار است.

-: کدام فرار؟ به من بگو تا حالا کدام فراری برگشته که خبر آن طرف را به ما بدهد؟ وانگهی از کجا که همه جا همین ماجرا نباشد؟ از آن گذشته من اصلاً حوصله این حرف‌ها را ندارم. آیا بالاخره قصه را می‌گوئی یا نه؟ نکند خودت هم نمی‌دانی؟

+ : چرا، اتفاقاً می‌دانم. راستش را بخواهی تکرارش برایم کمی سخت است. فقط همین.

-: حالا که خودت هم می خواهی بگوئی تا بازدید شروع نشده بگو وگرنه دیر می شود.

+ : بچه ها مراقب مادر هستند؟

-: خیالت راحت باشد.

□

زیر و هم مهتاب رنگپریده دو انسان در قفس، سر در کنار یکدیگر نجوا می کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو با رعایت احتیاط بیدار مانده اند.

این جا در نگاه اول نوعی باغ وحش به نظر می رسد اما خوب که نگاه کنید می بینید انسان ها در قفس اند و جانوران به تماشا می آیند. ساکنان قفس و تماشاچیان هر روزه آنان به این وضع عادت کرده اند. در نظر انسان های داخل قفس یا لاقل در نظر بسیاری از آنان هیچ چیز عجیبی نمی گذرد. گاه آنها از این وضع ناراحت یا عصبی می شوند اما تعجب؟ هرگز.

این باغ در سرزمینی گرم و خشک قرار دارد. درختان استوائی جنوبی این جا و آن جا سبز شده است. گاه نم بارانی هوا را لطیف می کند. قفس از جنس قفس های معمولی باغ وحش هاست و در هوای آزاد قرار

دارد. پوشیده نبودن سقف قفس نه تنها مشکلی ایجاد نمی‌کند، تهویه و ارتباط با آسمان ضروری است. ظاهراً همگی به گرما (نیز) عادت کرده‌اند، هوا هم هرگز سرد نمی‌شود. قفس بزرگ است اما نه تا آن حد که انتهایش دیده نشود. میله‌ها تا ابرها بالا رفته سرش دیده نمی‌شود. قطر میله‌ها بیش از برندگی کلیه ابزارهای برشی است.

کف قفس چارخانه شطرنجی است و هر تاز و واردی جای ویژه‌ای دارد. یکی از اولین آرزوهای ناکام تاز و واردها این است که دور تا دور قفس را سیاحت کنند و با ساکنان قبلی آشنا شوند. آشنائی، گشت و گذار، حتا بگو پرسه، ممنوع است.

قفس در باغ بزرگی قرار گرفته، باغی بسیار بزرگ. در واقع هیچ‌کس از میزان بزرگی آن اطلاع ندارد. کسی هم نمی‌داند آیا در جای دیگری از باغ چنین قفسی هست یا نه؟ توصیف این باغ به واقع کار من نیست، کار نویسنده‌هاست. تاکنون خیلی‌ها سعی کرده‌اند با نوشتن یا با انواع دیگر هنر این باغ را توصیف یا گزارش کنند اما هیچ‌کس به طور کامل موفق نشده، من هم گرد این کار نمی‌گردم.

در طول قفس بزرگ شایعه‌ای مانند روحی خبیث موج می‌زند. شایعه‌ای که موجب آزار یا مستمسک‌پند و اندرز همیشگی است. شایعه از این قرار است که در روزگاران گذشته یکی از ساکنان قفس موفق به فرار شده به خط مستقیم شروع به دویدن کرده اما در پایان سفر بی‌نهایتش، دوباره به همین قفس رسیده است. از سرگذشت او چیزی معلوم نیست.

بعضی‌ها خیال می‌کنند او سر خود را به میلهٔ قفس کوبیده. در هر حال از آن‌جا که در قفس تقویم و ساعت درست و حسابی وجود ندارد هر چه هر وقت رخ بدهد مربوط به گذشته‌های بسیار دور به نظر می‌رسد، حتا اگر روی کلیهٔ میله‌ها داغ مغزهای تازه پخشیده به چشم بخورد.

بعضی فلاسفهٔ داخلی از این شایعه نتیجه گرفته‌اند این باغ بسیار بزرگ است، احتمالاً روی سطحی کروی قرار گرفته، دیوار هم ندارد. به این ترتیب کل جهان به دو قسمت تقسیم شده، ما و آن‌ها. اما در این جهان همه زندانی هستند، این طرف و آن طرف میله‌ها هم فرقی نمی‌کند. مجاورت با میله برای زندانی بودن کافی است. در واقع کل موجودات به دو بخش تماشا کنندگان و تماشا شوندگان تقسیم شده‌اند. این تقسیم بندی اما، بستگی به نظرگاه ناظر دارد. هر دو سو در آن واحد تماشاکننده و تماشا شوندگانند.

ساکنان قفس در باغ به دنیا نیامده‌اند، از بیرون آمده‌اند. آنان موقعی که بیرون بودند از وجود این قفس اطلاع داشتند. گاهی نیز برای بازدید به باغ وحش («باغ خرد»؟) آمده بودند. اما هرگز هیچ اطلاع بشایدی از موجودات داخل قفس نداشتند. هرگز هم سعی به برقراری ارتباط با آن‌ها نکرده بودند. ساکنان قفس نیز نمی‌توانستند با بیرون ارتباط برقرار کنند.

آنان به خوبی به یاد می‌آورند وقتی در دهکدهٔ بیرون باغ بودند، یک مدرج بزرگ به دیوار نصب شده بود و همه در روز لااقل یک بار از

جلو آن عبور می‌کردند. تقریباً هیچ راه‌گزینی از این مدرج نبود. روی آن سه خط افقی کلفت و پر رنگ کشیده شده بود، پائین یک خط سبز، وسط یک خط زرد و بالا یک خط قرمز.

روی مدرج یک چشم بزرگ جهانی قرار دارد که شبیه به دوربین عمل می‌کند. هیچ‌کس طرز کار خرد سنج را نمی‌داند. به نظر می‌رسد مدرج همه را می‌بیند. هنگامی که کسی از جلو آن رد می‌شود به طور خودکار موجود زنده جلو خود را حاکی ماورا (آن ورش پیدا=ترانسپارانت) کرده ارتفاع او را می‌سنجد.

تعداد حشرات زیر خط سبز از همه بیش‌تر است. بعد اکثریت با خزندگان زیر خط زرد است که کسی کاری به کارشان ندارد. آنان نیز جز روزمره کار دیگری ندارند. اگر بر حسب تصادف به باغ وحش برده شوند نیز، متوجه چیزی نمی‌شوند. بعضی از اینان انبارهای بسیار بزرگی برای خود تدارک دیده‌اند و تمامی زندگی‌شان را با پر کردن انبارها می‌گذرانند. با آن که هزاران برابر نیاز کل زندگی خود و خانواده‌شان ذخیره کرده‌اند باز هم به انبار کردن ادامه می‌دهند. آنان به شدت از مرگ می‌ترسند و برای از دست ندادن زندگی، تمامی زندگی را با انبار کردن از دست می‌دهند. تعداد کمی از این افراد به دلایل مختلف که ترکیبی از دلایل ژنتیکی، جغرافیائی، تربیتی و تصادفی است از خط زرد بالاتر می‌آیند. به این ترتیب اوضاع‌شان بهتر می‌شود و اجازه می‌یابند انجام برخی کارهای خود را از موجودات زیر خط زرد بخواهند. سایر حیوانات زیر خط قرمز قرار گرفته‌اند. اینان نظر نگهبان‌ها را جلب می‌کنند. گاه بعضی از آنان

داوطلبانه به تماشای قفس می آیند اما قفس را به صورت «ویترین خرد» می بینند و چون اطلاع چندانی از داخل ندارند کم کم دل شان می خواهد داخل شوند. به نظرشان در داخل اوضاع بهتر است.

ورزش های مختلفی در ازدیاد قد موثر است و بعضی ها علناً یا در خفا به این ورزش ها می پردازند. در حوالی خط قرمز همه به نوعی بحران روحی موسوم به «استحاله» دچار می شوند که زیاد نمی باید. هیچ کس روی خط قرمز باقی نمی ماند یا بالا تر می رود یا بر می گردد پائین. آنان که از منطقه قرمز پائین می روند به نزد دیگران باز می گردند اما خاکستری می شوند. فقط کسی که قدش از خط قرمز بالاتر می رود جایش نزد دیگران نیست و برای همیشه به قفس می افتد.

ساکنان قفس، اگر چه هویت دارند اما نام ندارند. مشخصه شان بیش تر از جنس علائم ریاضی است. علامات جمع و تفریق و ضرب و تقسیم و دیفرانسیل و انتگرال و ماتریس و تانسور و غیره، سلسله آجرهایی که به تدریج ساختمان محکمی را می سازد، در واقع محکم ترین ساختمان ممکن را، ساختمان خرد را. بعضی ها دوست دارند آن را ساختمان جهانی دانش بنامند.

همه نوع بازدید کننده ای چه سرخ و چه زرد به باغ وحش می آیند. خاکستری ها هم همه جا هستند اما بیشتر بازدید کننده ها از جنس حشرات اند. انواع حشرات سبز. معمولاً موزی هم نیستند و از روی قصد آزاری به انسان ها نمی رسانند. سرشان به کار خودشان است و کاری به

کسی ندارند. اتفاقاً روزهای آخر هفته که پدر خانواده حشرات، دست فرزندان را می‌گیرد و برای بازدید می‌آورد تمامی خانواده حشرات سعی می‌کنند آراسته باشند و مؤدب جلوه کنند. آنان تقریباً تمامی آداب رفتار اجتماعی را مرعی می‌دارند و سعی می‌کنند گزندگی به کسی نرسانند.

نگهبان‌ها قیافه مشخصی ندارند. مدرج همه آنان سرخ بازگشته و رنگ‌شان خاکستری است. بیشتر اینان نگهبان بیرون و اطراف قفس‌اند. بعضی از خاکستری‌ها موفق می‌شوند از دفتر «رئیس حشره اعظم» کبود ترین موجود جهان، اجازه ویژه ورود به قفس دریافت دارند. در داخل قفس نیز به نگهبان نیاز است.

در قفس قصه‌ها و شایعات فراوانی رواج دارد. از اخبار شفاهی شایع یکی هم این است که در روزگاران گذشته یک بار ساکنان داخلی به اشتباه گمان کردند می‌توان با کشتن حشرات مسأله اسارت را حل کرد. آن‌ها توانستند به تعدادی حشره دسترسی پیدا کنند. اما در نهایت تعجب دیدند که با کشتن هر حشره دو حشره به جایش سبز شد. کشتار حشرات عملاً باعث ازدیاد آن‌ها شد. این نکته به خیلی‌ها آموخت که باید ابزار قتال را کنار بگذارند و ابزار ارتباط و تغییر را در دست بگیرند. اما وقتی سلاح را کنار می‌گذاشتند و به جایش وسیله ارتباط دست می‌گرفتند در می‌یافتند که در قدم اول باید زبان حشره‌ای یاد بگیرند.


رکن اساسی زبان، خود یک طلسم جادویی بود زیرا بعضی‌ها با

آنچنان زبان بالا و فوق حشره‌ای صحبت می‌کردند که امکان هیچ‌گونه ارتباطی ایجاد نمی‌کرد و تأثیری در بهبود حشرات نداشت. حشرات -حتا اگر خود می‌خواستند، که تازه دلیلی هم برای این خواستن نداشتند- مطلقاً از درک زبان‌های این چنینی عاجز بودند. بعضی دیگر نیز به یاد گرفتن زبان حشره‌ای می‌پرداختند، آنان آنچنان شیفته کار خود و عاشق این زبان می‌شدند که به تدریج خودشان به شکل حشره در می‌آمدند.

اینان به رنگ سبز در نمی‌آمدند، فقط نامرئی می‌شدند. این‌ها حشراتی بودند که آزادانه به داخل و خارج قفس می‌رفتند. در بیرون به رنگ آبی نفتی بودند و دیده می‌شدند. البته برای این که شناخته نشوند لباس‌های رنگی می‌پوشیدند و مانند آفتاب پرست هر لحظه به رنگی در می‌آمدند. موقع کار و در داخل قفس اما، نامرئی می‌شدند. وجودشان فقط از بوی مخصوصی که در اطرافشان بلند بود تشخیص داده می‌شد. آنان هنگام بیداری بو می‌دادند، فقط هنگامی که خفته بودند یا از قفس بیرون می‌رفتند بو قطع می‌شد.

اخبار تخطی به وسیله خاکستری‌ها گزارش می‌شد. تذکرات و تنبیهات مختلفی در مورد تخطی وجود داشت. اگر خطا تکرار می‌شد تنبیه بزرگ‌تری اعمال می‌گشت. خطا اجتناب ناپذیر و همه پنهانکار بودند. اخبار خطاهای پنهانی را آبی نفتی‌ها مخابره می‌کردند. به خوبی می‌شد مراقب خاکستری‌ها بود. اشکال اصلی نامرئی‌ها بودند. دیده نشدنشان بزرگ‌ترین دردسرها را ایجاد می‌کرد. البته می‌شد مراقب آنان

نیز بود، بو افشای شان می‌کرد، فقط می‌بایست مراقب باشی دماغت به بو عادت نکند و این کار مشکلی بود. نگهبان‌ها و آنتن‌ها با هم رقابت حتا بگو دشمنی داشتند اما، ساکنان قفس نمی‌توانستند این دشمنی را مورد بهره‌برداری قرار دهند. با هر دو به یک میزان فاصله داشتند.

ساکنان قفس رازی نهائی را در دل مخفی کرده بودند. رازی که جز محارم درجه اول هیچ‌کس از وجود آن خبر نداشت. آنان ملکه را در دل خود مخفی کرده بودند. ملکه زنبوران عسل را که می‌شناسید؟ آنان مادری را مخفی کرده بودند، ملکه سفید را،  را.

در داخل قفس به میزان زیادی آزادی وجود داشت و همه می‌توانستند در چارچوب آن روز را شب کنند. کوبیدن آب در هاون از سوی نگهبانان تبلیغ و تشویق می‌شد. انواع هنر و انجام برخی کارها مشخصاً منع شده بود. خوردن سیب ازمنه‌یاتی بود که کسی در موردش حرفی هم نمی‌زد. بازی‌های اندیشگی و سرآنان -شطرنج- همواره ممنوع بود اما کسی جدی نمی‌گرفت. شطرنج، دل‌مشغولی نه، ذهن‌مشغولی خردمندان بود و آنان نیز که امکان هیچ‌گونه خرد ورزی و انجام کار خلاقه نداشتند با ذهنیات خود ور می‌رفتند و خود را ارضا می‌کردند.

به طور معمول همه رعایت مقررات را می‌کردند و گرفتاری خاصی پیش نمی‌آمد و کسی کاری به کار کسی نداشت. اما در شرایط خاص تنبیهات مختلفی برای خاطیان وجود داشت. نگهبانان با این

تنبیهات تفریح یا ارشاد می‌کردند، خردمندان هم چندان آزرده نمی‌شدند. آنان فراتر از تنبیه و آزار پرواز می‌کردند. یک تنبیه اما، قابل تحمل نبود: بازی در جعبه تصویر.

سال‌ها این بازی به عنوان تنبیه نهائی مو بر اندام هر خردمندی راست می‌کرد و کابوس عمومی قفس شده بود. البته پس از کشف و افشای چند و چون روانشناختی این بازی، پشم و پیلۀ این تنبیه نیز ریخت و حشرات هم دیگر رغبتی به اجرای آن نشان ندادند.

نهائی ترین تنبیه باغ خرد -تنبیه عظاما- بسیار ناجور بود. بعد از تنبیه عظاما همه تا دو سه روز ماست‌ها را کیسه می‌کردند. این تنبیه باستانی، به تازگی -از دو سه نسل پیش به این طرف- بعد از انفجار فاجعه محشر به مراتب بیشتر شده بود. تنبیه عظاما خیلی طول و تفصیل دارد من اما دل تشریحش را ندارم. مطلب به سادگی از این قرار است: انسانی را که زیادی از خط خارج می‌شد و مقررات را نادیده می‌گرفت جلو حشرات می‌انداختند، حشرات هم با کمال میل او را زنده زنده می‌خوردند. پس از فاجعه خونین انفجار دوزخ محشر، نگهبانان همه چیز را گناه خورندگان سیب و مهره‌های شطرنج دانستند و تمامی مهره‌های سیب خور را خوردند.

□

صبح شده بود. باغ وحش از خواب بیدار می‌شد. هوا گرم و دلپذیر

بود. در باغ وحش استوائی همواره تابستان بود اما رطوبت و باران باعث اعتدال هوای شد. نگهبانان، خیابان‌ها، راهروها و بیرون قفس را آب‌جارو می‌کردند. روز بسیار مهمی بود و همه می‌دانستند که همه چیز باید در نهایت خوبی بگذرد. روز بازدید رسمی حشرات بود. خزندگان و حشرات از تمام بازدید کننده‌ها مهم تر بودند. می‌گفتند «رئیس حشره اعظم» نیز خواهد آمد. با این که همه کارها زیر نظر دفتر او اداره می‌شد اما کسی تاکنون خود او را ندیده بود.

همه انسان‌ها صبح زود بیدار شده بودند و به سر و وضع خود و قفس‌شان می‌رسیدند. صحبت کردن و انجام هر حرکت اضافی ممنوع بود. هیچ چیز از چشم نگهبانان مخفی نمی‌ماند. گهگاه برخورد پیش می‌آمد. انسان‌ها هنوز نیاموخته بودند. آن روز تا شب، انسان‌ها به مانورهای «احمقانه» همیشگی پرداختند. توله حشرات برای‌شان دست تکان می‌دادند و گاه برای‌شان تکه‌ای خوراکی می‌انداختند. پرترفدارترین هدیه سیگار بود اما به ندرت کسی برای‌شان سیگار می‌انداخت. تکدی ممنوع بود اما سیگار چیزی نبود که نشود به خاطرش تن به تنبیه داد. همه جا را دود گرفته بود. روزهای بازدید رسمی، عذاب همگانی بود اما، شب خسته بالاخره از راه می‌رسید.

□

-: حشره‌های هیولا را دیدی؟

+ : مادرشان به عزای شان بنشیناد.

- : چطور شد؟ مگر نمی‌گفتی که باید همیشه مهر ورزید؟

+ : لطفاً حرف‌های پیش از تاریخ نزن.

- : خیلی خوب، ولش کن، قصه را بگو.

+ : بسیار خوب، پس لااقل تیزی را مخفی کن، سیگارت را خاموش کن و مراقب بو باش.

- : مراقبم، بگو. فقط یادت باشد که باید همه چیز را مو به مو تعریف کنی.

+ : نمی‌شود عزیز.

- : چرا؟

+ : این ضد داستان منتزع انسانمهره بی نزاکتی است که عفت کلام را رعایت نمی‌کند و در نتیجه نمی‌توان همه حرف‌هایش را بازگفت. من فقط آنچه را که می‌توانم می‌گویم، باقی را تو خود همراهی کن.

ماجرای

+ : موجود عجیبی بود. هیچکس نمی دانست از کجا آمده، هیچکس ورودش را به قفس ندیده بود. به محض حضور، همه را در مقابل یک معمای لاینحل قرار داد. از سوئی آنچنان درد آشنا بود تو گوئی قرن‌ها در این صحنه حضور داشته و به همین دلیل بعضی‌ها حاضر بودند سوگند یاد کنند این موجود ازلی در همین قفس به دنیا آمده، از سوی دیگر طوری رفتار می‌کرد که گوئی همه چیز برایش جدید و جذاب و پر آب و رنگ بود. برخلاف همه که کسل و بی حوصله و بی دل و دماغ و بی رمق بودند، پر اشتیاق و پر جوش و خروش و پر انرژی بود. فقط بعدها بود که در موردش گفتند: اسطوره‌ها باز می‌گردند.

- : اسطوره برگشتی؟

+ : بله.

- : در مقابل تاکسی و چک و بازی برگشتی آنها اختراع کرده‌ای؟

+ : منفی نیاف، شوخی هم نکن. در مورد تناسخ اسطوره‌ها صحبت می‌کنم.

-: بیهوده سعی نکن کلمات باستانی از کار افتاده را احیا کنی. تناسخ!

+ : گمانم از شنیدن قصه خسته یا پشیمان شده‌ای؟

-: مهم نیست، ادامه بده.

+ : در همان برخورد اول مشخص شد با دیگران تفاوت دارد. نامش به هیچ‌کدام از علائم داخلی شباهت نداشت. بیشتر شبیه به علائم بازی‌ها بود. بازی‌های اندیشگی، شبیه به شاه شطرنج، شاه سیاه. روزی که ساکنان قفس متوجه حضورش شدند هوا به شدت غمگرفته بود. صدای بلند و شاد و خندانی شروع به صحبت کرد.

👑 : شما چه‌گونه از این‌جا بیرون می‌روید؟

+ : بهت همگانی و زمزمه سکوت به او فهماند ساکنان قفس هرگز بیرون نمی‌روند. زیادی پر سر و صدا بود و به زودی توجه نگهبان‌ها را به خود جلب کرد. تذکر آرام قوانین قفس را ناشنیده گرفت و به همه نشان داد حوادثی در راه است. لبالب شوخی و طنز بود. نوشیدنی بی مزه داخل قفس را دوست نداشت و چون چیز دیگری به هم نمی‌رسید دست به کار

ساختن شد. کسی را یارای مقاومت در برابرش نبود. با لبخند و با مهر همه را متقاعد یا وادار می‌کرد و اگر نمی‌توانست می‌فریفت و میوه‌ها و تخمیری‌هاشان را مجاناً می‌گرفت. عده‌ی زیادی را بر سر کار گذاشته بود. همه برایش کار می‌کردند و او مزدشان را با حاصل کارشان، با نوشیدنی گوارا می‌داد. نگهبان‌ها به شدت عکس‌العمل نشان می‌دادند اما او می‌توانست حتا نگهبان‌ها را بفریبد. دعوای جانانه‌اش با سرنگهبان هنوز در یادهاست.

👑 : من می‌توانم از این جا بروم، تازه اسمش هم فرار نیست. اما دلم نمی‌خواهد تنها بروم. می‌خواهم همه را با خودم ببرم و این کار را هم می‌کنم.

+ : هنگامی که سرنگهبان حرف‌هایش را غیرمنطقی، غیراصولی و غیرعملی خواند.

👑 : من شفافم.

+ : سرنگهبان درست می‌گفت. حرف‌هایش منطقی و عملی نبود اما به دل می‌نشست. عده‌ای می‌گفتند او را دیده‌اند که مانند تصویری سینمایی از لای میله‌ها بیرون رفته و دوباره به میل خود بازگشته. همه دیده بودند که زور نگهبان‌ها به او نمی‌رسد و هیچ‌کدام از ابزارهاشان به او کارگر نمی‌افتد. بعضی پچ‌پچ می‌کردند که از سیارات دیگر آمده و عده‌ای هم کارهای او را مربوط به نیروهای متافیزیکی می‌دانستند. آنان حاضر به

پرستش او شده بودند. خودش فقط در این مورد جدی می شد و عکس العمل تند نشان می داد.

👑 : برای زمین گذاشتن بارشان منتظر بهانه اند.

+ : خوردن - سیب - بزرگترین مشکل را برای نگهبانها ایجاد می کرد. همواره به دنبال سیب می گشت و همه را به این کار تشویق می کرد و این ممنوع ترین عمل قفس بود.

👑 : و رهائی بخش ترین آنها.

+ : کار به جایی رسیده بود که نگهبانها در نهمان آرزوی مرگش را می کردند و به انواع دعا و نفرین متوسل می شدند اما نه دعا و نه نفرین هیچ کدام به او کارگر نمی افتاد. شفاف بود و اگر می خواست نامرئی می شد در نتیجه جعبه تصویر هم تأثیر نمی کرد. حتا تنبیه عظمی نیز کارگر نبود. روئین تن بود.

اولین باری که اقدام به فرار همگانی کرد لو رفت و به شدت تنبیه شد. البته کسی به او کاری نداشت و نمی توانست داشته باشد. دیگران به شدت تنبیه شدند و او به اندازه مجموع تمامی دیگران و با فرد فرد آنان زجر کشید. تا مدت ها پریشان بود. معتقد بود اشتباهی رخ داده اما نمی توانست سر چشمه خطا را پیدا کند. خطای خودش را می پذیرفت و خطای دیگران را می بخشید. عده زیادی معتقد بودند به وسیله نامرئی ها لو

رفته‌اند.

👑 : نامرئی وجود ندارد. همه کس و همه چیز مرئی است فقط باید ابزار دیدن داشت.

+ : چشم، گوش، بینی و سایر گیرنده‌های خودش قوی بود. فشار پلیمیک را از بالا بر طرف می‌کرد.

👑 : ما را مخنث‌ها لو داده‌اند.

+ : معتقد بود حال که در بیرون قفس ابزار اندازه‌گیری خرد کار می‌کند باید در داخل ابزار اندازه‌گیری شهابت را به کار انداخت.

👑 : خردی که به شهابت منجر نشود به عمل در نمی‌آید.

+ : برای توزین شهابت یک ترازو ساخت و همه را وادار به توزین شهابت‌شان کرد. هر کس را که کم می‌آورد به بالا بردن روحیه و شهابت تشویق می‌کرد.

پس از شکست فرار همگانی، جدی‌تر شده بود اما بد خلقی نمی‌کرد. پر از عشوه و طنز و اطوار بود. زبندگان فرار نوبت دوم را برگزید. تمامی کسانی را که در آزمایش توزین سربلند بیرون آمده بودند با خود برد. فرار بازهم شکست خورد. لو رفته بود. می‌گفتند کسانی که در توزین به حد

نصاب نرسیده‌اند از ماجرا مطلع شده‌اند. معتمد شد نباید به همگان گفت و به یاران سکوت آموخت. پس از سکوت، جدی، ترش‌رو و بد خلق شد. هر آینه دهان باز می‌کرد طنز سیاه بیرون می‌ریخت. خود را به شدت دست تنها احساس می‌کرد.

👑 : اگر من یک 👑 داشتم همه کار می‌کردم.

+ : دیگر قادر به مکالمه نبود و این وضع را دوست نداشت. بی دل و دماغ شده بود. دیگر حتا سیب سبز نیز گاز نمی‌زد. در آخرین اقدامش برای خروج فقط معدودی را با خود برد. فرار موفق شد. با آن که از قفس بیرون رفته بودند اما جز خودش هیچ‌کدام جرات نکردند قدم از قدم بردارند و تمامی مساعی او برای تشجیع دیگران بی نتیجه ماند. هیچ‌کدام جز یک نفر جرات دور شدن از قفس را نداشتند. ترجیح می‌دادند به داخل باز گردند یا همان‌جا بمانند. به سه راهی انتخاب رسیده بود. یا باید همراه آن یک نفر می‌رفت یا باید با بقیه می‌ماند یا تنها می‌رفت.

تنهایی را انتخاب کرد. به آن یک نفر آنچه می‌توانست (گفت نه) داد. علامتش را عوض کرد. 🏰 را به او داد. سفر به خیر گفت و خود به خط مستقیم و پشت به قفس به راه افتاد.

🏰 با دیگران ماند. درخواست بازگشت داوطلبانه به قفس را پذیرفت و برای ادامه کار همراه سایرین به قفس بازگشت. قفس برایش یک قلعه بود و او مانند یک کوتوال قوی به کار پرداخت.

□





-: چرا ساکت شدی؟

+ : دائما در این خیالم که  در راهش چه‌ها دیده؟!

-: خیال را بگذار کنار. داستان را ادامه بده.

+ : ببین! دیشب کم خوابیده‌ایم، بهترینیست بخوابیم؟

-: خواب؟ اگر در تولید آنچه مصرف می‌کنی سهم نداشته باشی بالاخره آنچنان خواهی خفت که با هفت هزار سالگان سر به سر شوی. و سهم تو در تولید، همین قصه‌هاست. اگر قصه‌ات را نگوئی خواهی مرد.

+ : بسیار خوب، بیا  را واگذاریم تا سفر بینهایت مستقیم الخط خود را ادامه دهد و خود با  به داخل قفس بازگردیم. همین‌جا و برای رعایت حال تو و همه کسانی که حوصله یا وقت همراهی ندارند و پایان ماجرا را همین الان می‌خواهند بگویم، سال‌ها بعد، روزی که  در سفر بینهایت روی سطح بسته به قفس رسید، سرش را به میله آن کوبید و این شیشه عمرش بود. در دم ناپدید شد. با ناپدید شدنش  در داخل قفس متولد شد.

ضمایم

+ ♖ : در ورود مجدد هیچ چیز را نمی‌شناخت. نه به خاطر آن که چیز زیادی تغییر کرده بود، به خاطر تغییر خودش. در آغاز خیلی دست به عصا بود و به دیگران محتاج. اولین برخوردش با اهالی داخلی همواره نقل می‌شد.

♗ : دختر خانم ممکن است مرا راهنمایی کنید؟ من تازه واردم.

* ♘ : چیز زیادی برای راهنمایی وجود ندارد. همه‌اش همین است که می‌بینید.

♙ : هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد.

* ♚ : سال‌هاست همه منتظر شروع بازی هستند اما بازی شروع نمی‌شود.

♛ : اینجا که کسی نیست.



*: در آغاز همه منتظر بودند بعد خمیازه‌ها شروع شد حالا عده زیادی رفته‌اند پی‌کارشان. خیلی‌ها حرف‌شان را هم عوض کرده‌اند. آنها هم که بر سر حرف‌شان مانده‌اند در مورد این مقولات حرف نمی‌زنند.

□

+ : پس از دو سه حرکت اول، در اندک زمانی به صحنه جدید خو کرد. به زودی تشخیص داد که باید از جوان‌ترها و از پائین‌ترها شروع کند. از کسانی که می‌توانند نقش پیاده را بازی کنند. در نتیجه روی سخن را با جوانان و پیادگان کرد.

در آغاز معلوم نبود دارد چه می‌کند. اما هنگامی که نخستین دست پرورده‌اش به انتهای عرصه رسید و سوار شد دستش رو شد و رعب عظیمی در دل نگهبان‌ها افتاد. گزک دست کسی نمی‌داد و عملاً هیچ کار خلافی نمی‌کرد تا مستحق مجازات باشد.




شیوه مخفی کردن سیب را آموخته بود. تنها چیزی که سیب را می‌پوشاند گلبرگ سرخ بود که در قفس به هم نمی‌رسید. از آنجا که گل سرخ در قفس وجود نداشت هیچ کس با آن آشنا نبود. تخم رز را از بیرون آورده بود. هیچ کس نمی‌دانست این گل از کجا آمده. امکان هیچ نوع قاچاق وجود نداشت و مجازات قاچاق تنبیه عظمی بود. تخم گل ناشناس را در قلبش آورده بود.

کاشتن گل سرخ ساده نبود. به آب دریای بی پایان نیاز داشت و در همه جا نمی‌روئید. بهترین جایش در قلب‌ها بود. جایی که زود ریشه می‌کرد. برای تکثیر به  احتیاج داشت اما خود  برای پیدایش نیاز به سرخی داشت.

رز استفاده‌های بسیار داشت. بوی خوشش باعث مرئی شدن آبی‌نفتی‌های نامرئی بد بو می‌شد و گلبرگش وسیله‌ی اختفای سیب. رز سبب شد پیادگان به جای کشتن و خوردن یکدیگر، به همدیگر کمک کنند تا سوار شوند.

کم‌کم در قفس چند تائی اسب و فیل پیدا شد اما همه با نهایت بیم و امید منتظر نخستین فرزین داخلی بودند و این دست نمی‌داد. شرح تلاش‌های هزارگانه ناموفق به وقت دیگر می‌ماند. در اینجا فقط آخرین کوشش نه چندان ناموفق را برایت بگویم.

-: چرا همه‌اش را نمی‌گوئی؟

+ : وقت نیست و من به شدت نگرانم. باری،  بالاخره موفق شد در داخل قفس با رعایت تمام احتیاط‌های ضروری ضمن فراهم کردن کلیه شرایط، پیاده‌ای را به بالاترین حد ممکن ارتقا دهد و نتیجه‌ی تمامی این تلاش‌ها یک فرزین بود. یک فرزین مونث. موقعی که پیاده به آخرین گام رسید  گفت: همواره فکر می‌کردم بدون  امکان ادامه نداریم. چه

خوب که رها نکردیم.

خاطرات نخستین پیاده‌ای که در انتها فرزین شد هرگز از یادها نرفت. البته این فرزین با آن که مونث بود اما از مادریت تهی بود و برای همین معجزه‌ای رخ نداد.

- : نازا بود؟

+ : نه.

- : عقیم بود؟ یا ئسه بود؟ بالاخره چه بود؟

+ : هیچ کدام. از سلالة خون نبود.

- : منظور؟

+ : در این قفس مادرانی بوده‌اند که جسم‌شان هرگز نزاده اما فرزندان بسیاری در بطن روح خود پرورده‌اند. در همین قفس یا ئسه‌های عقیمی زیسته‌اند که بارها در شکم‌شان نطفه رشد کرده است. آن کس که کودکان را دوست نداشته باشد نازاست و هرگز معجزه‌ای را سبب نخواهد شد.

- : فکر نمی‌کنی داری دور می‌زنی؟

+ : چرا. این خاصیت قفس «زادن ممنوع» است. برای وقوع معجزه به مادر نیاز بود، اما حضور مادر نیز به معجزه بستگی داشت.

□

- : باز چرا ساکت شدی؟

+ : فکر می‌کنم برای این که بتوانم این خاطرات مفصل را برای تو تعریف کنم باید خود تو به مقدار زیاد کمک کنی. شاید بهتر باشد که از تمامی مقدمات در گذرم و قلب ماجرا را برایت باز کنم. تو خود بهانه‌های شکافتن قلب را دریاب یا بساز.

- : چرا خودت نمی‌گوئی؟

+ : بهانه که مهم نیست.

- : اما آن هم ضروری است.

+ : باید به اصل پرداخت. وانگهی کی گفته تو بهتر از من نمی‌توانی بهانه‌ها یا تزئینات این قصه را بسازی؟

- : من فقط نمی‌دانم چه گونه؟

+ : این را دیگران می‌دانند و به تو خواهند گفت. فعلا بگذار قلب ماجرا را بگویم. شاید روزی فرصت دست دهد و من نیز سخنم را بی پروا بیان کنم.

- : باشد.

+ : پیاده با طلب شروع کرد و برای رسیدن به انتهای عرصه هر شش گام را به طور کامل برداشت و با فنای انتهائی اش در هر هفت شهر پرسه مبسوطی زد که تشریح تمامی آنها با تمامی حواشی و تزئیناتش کلی وقت و اسباب می‌طلبد که می‌دانم ندارم. من فقط خلاصه‌ای از این گام‌ها را بدون رعایت ترتیب می‌آورم، تو خود بهانه‌ها را دریاب و حواشی را به متن ببخش و ماجرا را تنظیم کن.

گام اول

+ هرکدام کمبودی داشتند. ♖ با حرکات مردانه‌اش از تصاویر تهی بود و ♗ با ظرافت دخترانه‌اش از (کلمه نه) منطق کلامی. باید به دو زبان مختلف سخن می‌گفتند. احساس می‌کردند روزگاری زبان مشترکی داشته‌اند، زبانی که اکنون گم شده بود. در ورز رفتن اما، زبان یکدیگر را مانند خاطره‌ای فراموش شده که کم‌کم و با کمک یکدیگر به یاد می‌آید می‌آموختند. دختر به جای دانستن دوست می‌داشت و به جای بیان لمس می‌کرد. یکپارچه عاطفه و تصویر بود و مرد به دنبال شیوه‌ای می‌گشت تا بتواند آنچه را خود «منطق تصویری» می‌خواند کشف کند.

♖ حرف‌های محکم و مستدلی می‌زد که تصاویر غریبی در ذهن ♗ ایجاد می‌کرد. هنگامی که از دیالوگ‌های سقراطی سخن می‌گفت در ذهن دختر این تصویر را می‌آورد که سر بزرگ و مهربان سقراط را در آغوش کشیده آن را در بوسه و اشک غرق می‌کند. وقتی تصویر را به مرد داد از خنده ریسه رفت.

♖ نمی‌توانست تصویر بسازد، دختر نمی‌توانست جمله بسازد. سخن گفتن ♗ تا مرز لبخند عجیب و شیرین بود. سوء تفاهم عادی بسیار زود بر طرف شد. دانستند اگر قرار است رابطه‌شان آینده‌ای داشته باشد باید زبان یکدیگر را بیاموزند. به صورتی جدی شروع به آموختن از یکدیگر و با یکدیگر کردند. مرد می‌گفت: تنها رابطه استوار بین زن و مرد رابطه فرهنگی است، یا به من یاد بده یا از من یاد بگیر یا هر دو از جای سوم یاد بگیریم.

مقدمات آشنائی خیلی سریع گذشت، در حالی که ♗ هنوز پاره‌ای از دلش را نشان نداده بود و ♖ هنوز ذره‌ای از مغزش را نگفته بود. ♖ منتظر این آشنائی نبود اما تعجبی هم نکرد. او هرگز تعجب نمی‌کرد. در رفتارش هیچ نوع برتری طلبی وجود نداشت. با هر نوع سالاری مخالف بود.

شروع آشنائی‌شان در آزمایشگاه به یاد آوردنی است. ♖ در حالی که روپوش سفیدش را در می‌آورد به چشمان ♗ نگاه کرد.

♗ : سلام کردم.

♖ : (رو به ♗ که ♗ را زیر نظر داشت) نمی‌خواهی مرا به این دوشیزه خانم زیبا معرفی کنی؟

♗ : طراح است و برای دیدار شما مرا تحت فشار گذاشته.

♟️: (با حجب سخن ♞ را قطع کرد) برای شما پیاده.

♖: اسم من ♖ است. و بعد در حالی که گره کراواتش را محکم می‌کرد: خوب است که با شما آشنا می‌شوم.

♟️: من شما را خوب می‌شناسم. همه از شما حرف می‌زنند. نمی‌دانید چه قدر خوشحالم که با شما آشنا می‌شوم.

♖: چه خوب، من خودم خودم را نمی‌شناسم. و بعد با لبخندی به همراهان و در حالی که به راه اشاره می‌کرد: برویم.

♟️: آرزوی دیدار شما مرا می‌سوزاند.

♖: آتش تند طلب، زود خاموش می‌شود.

♟️: در این مورد گمان نمی‌کنم. خواهش می‌کنم اجازه بدهید من هم امتحان کنم.

□

+ : فراهم کردن وسایل شام و نوشیدنی برای ♖ هیچ مشکلی نداشت. بعد در حالی که می‌خندید شروع به تعریف خاطره‌ای کرد اما ♟️

کنجکاو و بی طاقت سخنش را قطع کرد.

♟ : شما چه می‌کنید؟

♘ : قاعده کلی بازی ما این است که سؤال نمی‌کنیم. تو نیز اگر می‌خواهی دروغ نشنوی سؤال نکن. سپس با حالتی که بی گناهی‌اش را نشان می‌داد به ♖ نگریست و شانه‌ای بالا انداخت.

♖ : (خندان و مهربان) عیبی ندارد. بگذار بپرسد تا خودش بفهمد کجای «سؤال» خراب است و بعد رو به ♟ کرد و ادامه داد: سوالت را بکن.

♟ : نمی‌خواستم دخالت کرده باشم، یا «نباید»ها را پرسیده باشم.

♖ : هیچ چیز «نباید» نیست.


♘ : این حرف غیر شرافتمندانه، گمراه کننده و خطرناک است.


♟ : چرا؟


♖ : مهم نیست. ♘ دارد نقش وکیل مدافع اسمردیاکف را بازی می‌کند و بر علیه ایوان کارامازوف دادنامه می‌نویسد. عزیزم، چشم اسمردیاکف کور، فریب نمی‌خورد. نمی‌خواهم مظلوم را به جای ظالم


محکوم کنم. اما یادمان نرود که هر چیزی حدی دارد.


 : دنیا پر از اسمر دیا کف است.


 : چشم دنیا هم کور اگر قرار است با یک باد از بین برود.


 : منظورتان از این حرف‌ها چیست؟ لااقل نمی‌شود یک جوری بگوئید که من هم بفهمم؟


 : مهم نیست.


 : عزیزم، خودت را ناراحت نکن. خشونت چیزی نیست که فقط مختص پائین تری‌ها باشد. همه جا همین اوضاع برقرار است فقط گیرم با جلوه‌ای متفاوت. سوآلت را مطرح کن.


 : (کمی آشفته) شما چه می‌کنید؟


 : درست نمی‌دانم. شاید بهترین، دقیق‌ترین و صادقانه‌ترین جواب این است که دارم با تو صحبت می‌کنم و اگر جزئیات دقیق‌تر را بخواهی داشتم خاطره کوچکی تعریف می‌کردم.


 : این همه دقت نالازم و ناخوش آیند که مانع هر نوع درک و ارتباط می‌شود برای چیست؟ منظور من که الان نبود.


 : مانع ارتباط شاید، اما مانع درک؟


 : می بینی عزیز؟ هر سوال یک سلسله سوال می زاید. بگذار پی گیر سوال اولت باشیم. اگر منظورت الان نبود می بایست منظورت را نیز به سوالت سنجاق می کردی. در غیر این صورت من نمی توانم منظور تو را از سوالت بدانم و تو باید خود جواب خودت را بدهی، که به این ترتیب تمامی جوابها اعتبار یکسان خواهند داشت.


 : به طور معمول چه می کنید؟

 : درست نمی دانم. گمانم دقیق ترین و صادقانه ترین جواب این است که نفس می کشم و می خورم و می بینم و...

 : (سخن او را در همین جا قطع کرد) من این بازی را بلد نیستم.

 : (بدون معطلی) بله. دقیقاً. چه قدر هم خوب است که بلد نیستی.

 : چه طور؟

 : این بازی ز بیخ فاسد است و نباید مرتکبش شد. اگر تو به زور بخواهی کلمه ای را که التزام نداده راه به جایی ببرد، به جایی - هر کجا که باشد - ببری، کلمه می تواند چموش بازی در آورد.

♟️ : اما کلمه را می شود مهار کرد.

♖️ : مبادا از قبل سر منزل کلمه را مشخص کنی که در این صورت به هر چه راستگوئی است شیشکی بسته‌ای. نگران نباش، من خود هر چه را ضروری بدانم به تو خواهم گفتم، در عوض تو می توانی مطمئن باشی که مقدار زیادی صداقت دریافت کرده‌ای.

♟️ : اول خیال کردم شما اهل کلمه هستید. پس به چه چیز باور دارید؟

♖️ : من برای باور داشتن نیامده‌ام.

♟️ : پس برای چه آمده‌اید؟

♖️ : درست نمی دانم. شاید برای بقا.

♟️ : باور در خدمت بقا است.

♖️ : برعکس. ضد آن است.

♟️ : با چه وسیله‌ای باید ارتباط برقرار کرد؟

♖️ : سکوت.

♟️ : سکوت؟

♖️ : بله. تقریباً مسلم است که نمی شود ارتباط برقرار کرد و بیهوده نباید انرژی زیادی برای این کار صرف کرد. در واقع تمام دعوایها برای این است که ما می خواهیم ارتباط برقرار کنیم.


♟️ : (با آمیزه ای از عشوه و شرم) شما بسیار بی تربیتید. این چیزی است که من درک نمی کنم و از آن عذاب می کشم.




+ ♞ : نگاهی پرسیان به او انداخت و با حرکتی غیر عادی دو گامی به عقب رفت. راه باز شد.


♖️ : برای این که تو را بیش از این در عذاب نبینم بگویم که درست نمی دانم از کجا آمده ام و به کجا می روم اما می دانم که در اینجا با روزمره ای سنگین مشغولم و آنچه تو در مورد من شنیده ای برای من فقط در خدمت روزمره نیست، خود روزمره است. و کلام آخر هم این که اصلاً دشنام و نفرین تمامی شیاطین دانا بر من که این قدر حرف زدم که نفسم بند آمد.


+ ♖️ : این را گفت و لیوان بزرگش را برداشت. او می نوشید و می خندید و نگاه های استرحام ♟️ را ندیده می گرفت. ♟️ تنها مانده بود. به جای غرایبی آمده با موجود عجایبی آشنا شده بود. با نگاهی مهرآمیز اما کمی


نگران این موجود اساطیری را می‌پائید.


 : اما شما توجه دارید که هنوز پاسخ سؤال مرا نداده‌اید؟


 : و تو هم توجه داری که هنوز دست به غذای خود نزده‌ای؟ تا این شام تمام نشود من دیگر هیچ نخواهم گفت. این را گفت و از سر میز بلند شد و  را با شامش تنها گذاشت. در اطاق بغلی  منتظر بود.



 : وقت تلف کردن است.

 : تا مطمئن نشدی نگو.



 : چه طور؟

 : نمی‌دانی و نمی‌توانی بدانی.


 : قبلاً چند بار آزموده‌ایم.

 : هرگز تجربه تمامی معیار نیست. ببینم، چرا  هنوز نیامده؟ گمانم کمی دیر کرده.







 : احتمالاً در جبهه راست درگیری پیدا کرده.


 : برایش پیامی بفرست سپس به ما بپیوند تا از این فرصت کوتاه برای نوشیدن استفاده کنیم. این را گفت و به نزد  بازگشت.

□

+ :  شامش را خورده بود و داشت به اطراف اتاق نگاه می‌کرد. به تابلوها، به وسایل موسیقی، به اشیاء تزئینی تا آن که چشمش به صندوقچه افتاد. کنجکاوی و گمان بزرگ به دلش پنجه افکند.

 : (با خود) یعنی ممکن است؟

+ : پره‌های بینی و لب‌های لرزید. آرزوی باز کردن صندوقچه ضربان قلبش را بالا برده نفسش بند آمده بود. می‌ترسید کسی وارد شود و او را در این حال ببیند که در همین موقع هر دو سوار با فاصله اندکی وارد شدند.  با نگاهی به  و به صندوقچه لبخندی زد. صندوقچه دری برای باز شدن نداشت و دسترسی  به درون امکان ناپذیر بود.  که دید فکرش را خوانده‌اند وقتی خنده  را دید برای پوشانیدن اضطراب لبخندی زد و زمانی که آرامش خندان  را دید خنده‌ای سر داد که صورتش را زیباتر از همیشه کرد.

 : چه خوب شد آمدید. داشتم به حرف های شما فکر می‌کردم. من قبلاً در مورد بی‌نزاکتی روشنفکران شنیده بودم اما نمی‌دانستم تا این حد.

♖ : اولاً کی گفته من روشنفکرم؟ اگر ناراحت نشوی خواهم گفت که این را توهین تلقی می‌کنم. با توجه به تعبیر امروزی ترجیح می‌دهم روشنگر نامیده شوم. ثانیاً من با این همه محدودیت به دنیائی آمده‌ام که ده به توان بیست عدد خورشید دارد و گستردگی امروزش به ده به توان بیست و چهار کیلومتر می‌رسد و تازه آخر سر قرار است هم به عنوان فرد و هم به عنوان مجموعهٔ انسانی در آن بمیرم. حال انصاف نجومی می‌طلبم، آیا توقع زیادی است اگر بخواهم در چنین دنیائی اجازهٔ دشنام گفتن داشته باشم؟

♗ : دشنام کلام اهریمن است.


♖ : من فکر می‌کردم تو هنرمندی.


♗ : من هنرمند نیستم.


♖ : گویا یک نفر به من این طور گفت.


♗ : به فرض که باشم. ربطش را درک نمی‌کنم.


♖ : شما هنرمندان هر کدام به نوعی می‌خواهید سعادت را به ما ارزانی دارید اما همواره نا موفقید. می‌دانی چرا؟ برای این که به قیمت بدبختی خود شما تمام می‌شود و با بدبختی شما نمی‌شود خوشبخت شد.


 : اما در هر حال رستگاری، یا آنچه شما به آن خوشبختی یا سعادت گفتید وجود دارد.


 : که همواره یا غایب است یا در افق دست نیافتنی، یا آنقدر دیر به دست می‌آید که دیگر نامش خوشبختی نیست. در این قفس با ما گفته‌اند هیچ چیز بد تر و دل آزار تر از خوشبختی نیست که دیر به دست آید زیرا دیگر خاصیت خوشبخت کنندگی‌اش را از دست داده و در ضمن طبیعی ترین حق انسان را که دشنام گفتن باشد از او گرفته است.


 : من این را قبلاً جایی خوانده‌ام.

 : من نیز آنرا از کسی شنیده‌ام. اما مهم نیست. مهم آن است که در این قفس چیزی وجود دارد که هر وقت به دست آوری دیر نیست. چیز دیگری وجود دارد که جایگزین خوشبختی تو شود.

 : چیز دیگر؟ با هیچ چیز نمی‌توانستید مرا این گونه بی‌طاقت کنید. حاضرم همه چیزم را برایش بدهم.

 : نیازی به این کار نیست و آن نیز همه چیز تو نیست.

 : چه گونه می‌توانم به دست آورم؟

 : در بیداری.

♟️ : چه گونه می توان به بیداری دست یافت؟

♖️ : دشنام تنها کلامی است که انسان کرخ به خواب رفته را -نخواستی؟ تو بگو مرده متحرک مصرف کننده را- بیدار می کند.

♟️ : و این بیداری برای چیست؟

♖️ : خواب، مرگی است که با مصرف اکسیژن همراه است.

♟️ : بالاخره نگفتید آن چیست که باید به دست آورد؟

♖️ : گل سرخ.

♟️ : نه. حتما خواب می بینم. یعنی ممکن است من نیز بتوانم گل سرخ داشته باشم؟

♖️ : آری. رز تنها چاره است و این را فقط به انسان بیدار سرحال می توان داد حتا اگر با دشنام بیدار شده باشد.


♞ : و تو خوابی.

□


-: این بابا که بی ادبی حرف نمی زند. چرا این قدر در مورد بی نزاکتی اش صحبت می کنند؟



+ : سخن او ملغمه ای از دشنام های تئوریزه و لمپنی است و من همه را از فیلتر می گذرانم. اگر می شد همین مقدار را نیز نمی آوردم.


□


+ :  تازه رسیده بود. از دیدن  در جمع کمی ناراحت شد و پیشنهاد جلسه محرمانه کرد.



 : نگران نباش. خواب است و سخن ما را نمی شنود.


 : بیدار خواب است و اگر بشنود نیز نمی فهمد. بعد به چشمان زیبای دختر که حیرت زده با بهت ازلی آنان را می نگریست نگاه کرد و لبخند زد.


 : (رو به ) باران آمد و ترک ها را پوشاند؟ یادت رفته که همه ما روزی مانند او بودیم؟


 : چه چیزی را تغییر می دهد؟


 : در تیزگوشی پیادگان تردید نداشته باش.


 : پیشنهاد کفایت مذاکرات در این زمینه دارم. این را گفت و به هر دو یار نگریم. سکوت سواران به  امکان ادامه داد.


 : نظرتان چیست که از جبهه چپ حمله کنیم؟

 : در جبهه چپ غوغاست. اوضاع به شدت نا بسامان است و نیروهای ما پراکنده اند. احتمال موفقیت در این جناح بسیار کم است. باید از راست برویم.

 : هم اکنون از آنجا می آیم. دشمن در جناح راست حمله گسترده ای تدارک دیده، بدتر از این نمی شود. امکان هیچ گونه پیشروی و حمله از آن جناح وجود ندارد. شاید فقط بتوان در آنجا به دفاع پرداخت.

 : بهترین دفاع حمله است. جناح مرکزی مدتهاست زیر نظر خود من اداره شده ستون باز دارد. از مرکز حمله می کنیم.

 : (با اشاره به دختر خفته) آیا او را هم با خود می بریم؟

 : گذشت آن روزگاری که می شد هدف ساده و تک جهت داشت. امروزه چشم هزار تصویر حشرات بر روی ماست و خامی و ساده دلی است اگر هدف ما هزار جنبه و جلوه نداشته باشد.

 : یعنی چه؟

♖ : رزو و ♜ و ♔ و دریای بی پایان همه با همند.

+ : این را گفت و به ♜ اشاره کرد. ♜ در حالی که چند قطره آب چاه به صورت ♜ افشانند او را بیدار کرد. ♜ به محض گشودن چشم، لب باز کرد اما با اشاره ♜ ساکت شد. ♜ به راه اشاره کرد و همگی راه افتادند.

گام دوم

+ : سه ره پیدا بود. آنان از جبهه وسط راه خود را آغاز کردند. بوهای خوش سحرگاهی مشام جان شان را نوازش می کرد. آفتاب تازه دمیده بود. ♖ به شدت از جناح راست محافظت می کرد و ♘ مراقب چپ بود. ♗ به کندی راه می آمد اما سواران پر حوصله بودند.

♙ : گل سرخ را به من هم بدهید.

♖ : احساس های بشری مشترک است. البته نه به آن ریزدانگی که همه انسان ها در مقابل همه پدیده ها صاحب احساس واحد شوند. معمولاً بخش عظیمی از انسان ها در مقابل پدیده های مشخص صاحب احساس همگون می شوند و به خطا می پندارند این حس واحد است در حالی که در جزئیات قابل انطباق نیست. آن هائی هم که در مقابل پدیده خاص صاحب این حس مشخص نمی شوند در مقابل پدیده دیگری صاحب این احساس می شوند. می دانی چرا؟

+ ♖ : سکوت کرد اما نه به قصد شنیدن هیچ جوابی. قمقمه‌اش را در آورد و گلو تازه کرد. به نظر می‌رسید نوشیدنی برایش حکم دارو دارد.

♗ : نمی دانم.

♖ : نیروهای عمل کننده روی انسان‌ها مشترک است. در تحلیل نهائی چهار نوع نیرو بیشتر نیست. هنوز چند وقتی هم نگذشته که نشان داده‌اند دو تا از این نیروها از سرچشمه واحدی نشأت گرفته. اگر متهم به پیشداوری غیر علمی نشوم بگویم که من خاطرم جمع است که هر چهار نیرو در واقع از یک جا می‌آیند.


♗ : خدا؟


♖ : (در حالی که تظاهر به تعجب می‌کرد) چه طور شد؟


♗ : (بدون توجه به او) پس شما هم به خدا اعتقاد دارید؟ چه خوب. من مردم از دست این دانشمندان بی‌خدا.


♖ : شما هنرمندان پیاده چه سریع و راحت به شاخسار نتیجه نهائی می‌پرید.


♗ : چه اشکالی دارد؟

 : جز این که همواره به اشتباه می‌افتید هیچ اشکال دیگری ندارد.

 : مگر شما دانشمندان چه می‌کنید؟


 : تصدیق می‌کنم. ما هم حرف حسابی تر از شما نداریم. فقط برای این که زیاد اشتباه نکنیم کمتر قضاوت می‌کنیم.


 : به هر حال نگفتید آن نیروی واحد چیست؟


 : نمی‌دانم.


□

+ : درخشش اغوا کننده از دور نمایان شد. نورش چشم را می‌زد و صدایش دلفریب بود.

 : (طاقت نیاورد) آب آب. به مقصد رسیدیم.

 : شاید ما به آب نیاز داشته باشیم اما نه هر آبی.

 : آب آب است دیگر چه فرقی می‌کند؟

 : فقط آب آبستره رز را آبیاری می‌کند.

♟️ : من بسیار تشنه‌ام.

♞️ : این آب چشمه است.

♟️ : چه فرقی می‌کند؟ همین جا می‌توانم اتراق کرد.

♖️ : این آب معصوم نادانی است و نباید وقت را تلف کرد.

♟️ : اما زلال است.

♞️ : اندک است و این طور به نظر می‌رسد.

♟️ : آب کمش هم آب است، زیادش هم آب است.

♞️ : با ما گفته‌اند در آب‌های حقیر مروارید یافت نخواهد شد.

♟️ : اما چه کسی مروارید خواست؟

♞️ : (رو به ♞️) همه چیز را نمی‌شود یک جا گفت.

♟️ : من بسیار خسته‌ام.

♖ : باشد. کمی خستگی در کنیم. این را گفت و هر دو سوار را به جناحین فرستاد و خود با پیاده لب چشمه آمد.

♗ : این چشمه بسیار زیباست.

♖ : نه تا آن حد که با خوبی و دانائی یکی باشد.

♗ : (با کف دست آب برداشت) چه خنک!

♖ : نه خستگی ات را بر طرف می کند و نه تشنگی ات را فرو می نشاند. فقط موقت است.

♗ : (در حالی که صورتش را می شست) بوی عطر نا آشنا می دهد. شما نمی نوشید؟

♖ : (نشست و به او و به اندام زیبا و لرزانش خیره شد سپس در حالی که لیوانش را بیرون می آورد) من در هر نوشیدنی شریک می شوم، اما نه در این یکی. مزه اش از بویش غریب تر است. بیمار است خواهد کرد.

♗ : پس در چنین سفری چه بنوشیم؟

♖ : (با اشاره به قمقمه) ما نوشیدنی خود را همراه می بریم.

♖ : (که از نوشیدن منصرف شده بود با عشوه و ناز رو به روی **♗** نشست) به نظر می‌رسد این حرف‌ها ما را از بحث اصلی دور می‌کند. وقتی شما در مورد یک سرچشمه واحد برای نیروهای طبیعت صحبت می‌کنید به هر حال صرف نظر از نام دارید به نوعی وحدت متافیزیکی اشاره می‌کنید.

♗ : متافیزیک آری، اما نه از نوع خرافی آن.

♖ : اما...

♗ : (سخن **♖** را قطع کرد) بگذار حواسم جمع باشد و حرفم را تا آخر بزنم وگرنه به فلاسفه نامحترم اسیر در قفس -فلاسفه پارک‌های شهر- دشنامی خواهم گفت که بهترین خاتمه بحث محسوب شود.

♖ : ببخشید. لطفاً ادامه بدهید. این بحث برای من بسیار جالب است.

♗ : (در حالی که لیوان بزرگش را سر می‌کشید) تناقض بزرگ بشر... این است که وسط جهان فیزیک گرفتار متافیزیک شده است.

♖ : (در حالی که با اشاره از **♗** خواست برای او هم بریزد) این دیگر چه بود؟

♗ : چه عجب! سرکار خانم دوشیزه محترم بالاخره به بحثی کشیده

شد که حاضر است به خاطرش کبد محترمش را در معرض خطر سیروز قرار دهد؟ نکند گل زده‌ایم و داریم حرف دل ایشان را می‌زنیم.

♟️ : اما...

♟️ : دلگیر نشو قصد آزار در کار نیست. این حرف‌ها همه‌اش پرسه شبانگاهی کورمال کورمال در قفس تاریک است.

♟️ : کورمال کورمال؟

♟️ : هیچ کس کور تر از کسی که نخواهد ببیند نیست.

♟️ : من فکر می‌کنم شما دارید طفره می‌روید. آیا بالاخره تکلیف آن متافیزیک بی نام را روشن می‌کنید؟ من مایلم او را با نام مشخصی بنامم.

♟️ : (به آرامی و برای نخستین بار با لحنی جدی و صدائی عمیق) عزیزم، من به پارامترهای نامشخص لاپلاس کار ندارم. من راجع به متافیزیکی صحبت می‌کنم که خواب دیمتری - سازنده آینده و ناظر به آن - پیامبر آن است و بو گرفتن زوسیما - قاضی و جمع بندی کننده گذشته - پیام آن را می‌آورد. در این جا ما با داستایوسکی پیام‌آور سر و کار داریم و این پیام‌آور پیام آن طرف خط فیزیک را برای ما می‌آورد. حال تو می‌خواهی اسمش را بگذار ناجهان متافیزیک.

♟️ : شما در مورد وحی صحبت می‌کنید؟

♖️ : نه. من در مورد الهام سخن می‌گویم. الهامی که خاصیت انسان است.

♟️ : چه تفاوت می‌کند؟

♖️ : حرکات تغییر جهت داده‌اند.

♟️ : چه گونه؟

♖️ : جهت حرکت دیگر از آسمان به سوی زمین نیست، از زمین به سوی آسمان است. در واقع دریافته‌های حسی سرزمینی که روزگاری متعلق به از ما بهتران بود اکنون زیر پای انسان قرار گرفته است.

♟️ : این آزارنده است.

♖️ : ناراحت نشو. قابل آموزش است. در همین شعری که ورد قفس است، همین که بدون دیدن دیده احساس می‌کنی در باغ برگی روی خاک می‌نشیند، یک پیام متافیزیکی نیست؟ گیرم متافیزیک انسانی.

♟️ : آخر شما راجع به پیغمبر شدن انسان صحبت می‌کنید.

♖ : نه. من در مورد خدا بودن انسان صحبت می‌کنم.

♗ : اندیشه وحدت اشکالی ندارد. فرو غلتیدن به مغاک ولرم، قعر لامذهبی است.

♖ : چرا قعر؟


♗ : در تاریخ ادیان به نقل از انجیل و تفاسیرش به ما گفته شده انسان‌ها سه دسته‌اند، اول گرم‌ها که به خدا اعتقاد دارند و خدا آنان را دوست دارد. گروه دوم سردها که می‌گویند به خدا اعتقاد ندارند، اینان باطناً داغ هستند و علی‌رغم تلاش‌شان، گرمای‌شان بالاخره بیرون خواهد زد، خدا اینان را هم دوست دارد. گروه آخر ولرم‌ها هستند که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند و هرگز به دامان خدا باز نمی‌گردند. آنان در قعر لامذهبی هستند.


♖ : یک‌باره بگو قعر جهنم و خیال خودت و ما را راحت کن. دوشیزه محترمه، تو چه طور می‌توانی از انجیل نقل قول کنی؟


♗ : انجیل جهان شمول است.



♖ : دیگر هیچ انجیلی جهان شمول نیست. دانش نوین به روشنی نشان داده ایده‌ئولوژی جهان شمول بدون تناقض ممکن نیست. هر چه ایده‌ئولوژی شامل تر باشد پر تناقض‌تر می‌شود و بالعکس. تا جایی که


وقتی خیلی شمول داشت آنچنان پر تناقض می شود که دیگر یک ساختمان استوار پا بر زمین نیست و از صورت ایده‌نولوژی خارج می شود.


 : از حرف‌هاتان سر در نمی آورم اما انجیل کلام خداست.



 : بحث خدا و کلامش در حد ما نیست. خدای تو مطلق است در حالی که همه ما نسبی هستیم.

 : اما این خدائی است که من می پرستمش و...

 : (با کمی تندى سخن  را قطع کرد) شما پرستندگان، خدا را هم به انجام مقاصد خود گمارده‌اید. خدا با شستشوی مغزی از محصولات فکر شما شده، دسته شده بسته شده قوطی شده.

 : اما ایوان...

 : نه نه نه. در هیچ شرایطی همه کار مجاز نیست. ایوان اشتباه می‌کرد.

 : پس چرا با  مخالفت می‌کردید؟ او به سادگی معتقد است اشتباه داستایوسکی این بود که اسمردیاکف خود کشتی کرد. باید ایوان خودش را می‌کشت. حتی یک بار به من گفت ای‌کاش به جای اسمردیاکف، او خود را می‌کشت.

♖: کی؟ خود ♘؟ کاش هزار بار بمیرد تا از این حرفها نزند.

♙: شما شوخی می‌کنید. بدون تردید او از ایوان حرف می‌زد.

♖: نخیر عزیزم. تو روشنفکرها را نمی‌شناسی. خوب شد که اسمردیاکف خود کشی کرد و گرنه ایوان با دست خودش او را می‌کشت.

♙: مجازات ایوان چه می‌شود؟

♖: ایوان باید زنده بماند تا هر لحظه‌اش بمیرد.

+ : این را گفت و از جایش برخاست. ♘ تازه از راه رسیده بود. گزارش جناحش را می‌داد. ♙ سر به هوا جوراب و کفشش را به پا کرد.

♖: به حد کافی وقت تلف کرده‌ایم. برویم.

+ : این را گفت و کمر باریک ♙ را در آغوش گرفت و از چشمه عبور داد.

گام سوم

+ : راه هنوز هموار بود اما به تدریج و به طور محسوس مشکل تر می شد.
سنگ.

□

♟ : وقتی پرسیدم با چه وسیله ای باید ارتباط برقرار کرد گفتید با سکوت. آیا وجود این همه حرف خودش تناقض نیست؟

+ : ♖ به اعماق دور آسمان های راست و چپ نگاهی انداخت و تشکل اولیه ابرها را دید. علاقه ای به حرف زدن نداشت اما ناچار بود.

♟ : هنگام راه رفتن حرف نزن. خسته می شوی.

♟ : وجود این همه سوال خسته ترم می کند.

♖ : راه رفتن بهترین هنگام اندیشیدن است.

♙ : به اندیشه ام کمک کنید.

♖ : ما حرف می‌زنیم اما سخن نمی‌گوئیم. محدودیت‌های کلامی یکی و دو تا نیست و از این زبان پیوندی یا به قول شما مفصلی که یکی از مهم‌ترین موهبت‌های شیطان است کار دیگری جز به خطا انداختن انسان بر نمی‌آید. ما هرچه می‌کشیم از زبان بند بند منطق گرائی می‌کشیم که در هر بحثی ما را به بن بست می‌کشاند و خود بزرگترین سد دانش شده است.

♙ : اما «زبان» به معنای تکلم یکی از وجوه تمایز ماست.

♖ : احساس‌های بشر که باعث به وجود آوردن «روانضرب» یا همان «سایکوریتیم» انسان می‌شود زیر تأثیر همان چهار نیرو، با «مترونم» شخصی یا «زمان خصوصی» انسان به وجود می‌آید. این احساس‌ها با کیفیتی بغرنج مثل توده‌های متحرک ابر و مه و دود هستند و رنگ‌های متفاوت دارند و اغلب اوقات در هم متداخل می‌شوند.

♙ : به این ترتیب آیا بیان احساس لزوماً به سوء تفاهم یا به «خطا» منجر می‌شود؟

♖ : بیا کلمات هم‌خانواده را در نظر بگیر.

♠ : گرامر من همواره ضعیف بوده است.

♠ : باید قوی‌تر شوی. گرامر علم روز است. در هر حال در مورد هم‌خانوادگی مفهومی و محتوایی صحبت می‌کردم. مثلاً کلمات و مفاهیمی مانند «هنر» و «زیبائی» و «عشق» و «خوبی» و «دانائی» و «مهر» و «تفکر» و «انسانیت» و امثال این‌ها را در نظر بگیر. این کلمات اگر به حد کافی کوچک بشوند و تعدادشان به حد کافی زیاد بشود شاید بتوانند بخشی از احساس را در قالب خود بریزند اما فعلاً که دانه درشت هستند و با پدیده مورد اندازه‌گیری خود - با احساس‌های ابرگون متغیر متحرک - سنخیت چندانی هم ندارند نمی‌توانند کارآئی لازم را داشته باشند. به همین جهت است که منطق کلامی دارای نارسائی‌های خویش است و به دنبال آن دیالکتیک ناظر بر صحنه که نمایشگر پیوستگی این منطق است دارای محدودیت‌ها و نارسائی‌های خاص خویش.

♠ : من فکر می‌کردم کار کلمات بیان است نه اندازه‌گیری.

♠ : سؤال خوبی است اما از مسیر اصلی دورمان می‌کند. بیا هم‌خانواده‌های هرکدام از این کلمات را نیز - یعنی «ترحم» و «عاطفه» و «دلسوزی» و امثال این‌ها را - به ماجرا اضافه کن تا دریابی مسأله تا چه حد بغرنج می‌شود. این کلمات غیر دقیق به قلمروهایی با پوشش چندگانه اشاره می‌کند که هرکدام به تنهایی تعریف ناپذیر است.

♟️ : اما این به قول شما محدودیت، ضرورتاً به خطا نمی‌انجامد؟

♖️ : چرا. در واقع امروزه جدا کردن اجباری این مفاهیم با کمک این کلمات نوعی بازی به نظر می‌رسد. تو بگو لغت‌بازی. ما چون نمی‌توانیم همهٔ مسأله را با هم ببینیم با این شیوه مسأله را ساده می‌کنیم در حالی که این مفاهیم با حس‌آمیزی، انواع رنگ و بو و صوت و مزه و گرما و سرما و تعادل و نرمی و زبری و ... را در ما به وجود می‌آورند به طوری که امروزه می‌توان دید این مفاهیم در هم متداخل نیستند بل که در اصل و عملاً یک چیزند. بخشی از تعریف ناپذیری هنر به طور کلی و اقسام آن -تو بگو شعر- به طور اختصاصی، به دلیل بزرگی ساختمانی است که بر ما محیط است.


♟️ : اما بسیاری از این کلمات به ذات انسان مربوط است و به طور مستقل عمل می‌کند.


♖️ : تناقض و حشتناک همین جاست. این کلمات و مفاهیم انسانی است و بنابراین در انسان محاط است. انسان با مفاهیم خود ملغمهٔ جدائی ناپذیر گشته است.

♟️ : اما انسان‌ها همه یکسان عشق می‌ورزند، «عشق» عمومی است، در بیرون انسان قرار دارد و محدودیت زمان و مکان بر نمی‌دارد.

♖️ : آیا واقعا این طور است؟ «عشق» در زبانی که با «عین» و «قاف» ته

نشین شده تلفظ می‌شود حالتی سنگین با رنگ قهوه‌ای گرم یا آبی پروس روحانی دارد. در زبانی که با «لام» و «واو» تلفظ می‌شود و بخش‌های دیگری از دهان را می‌جنباند حالتی نیمه سنگین و کبوتروار با رنگی روشن تر مثل قرمز که از حرکت بیش‌تر و وزن کمتر برخوردار است. و در زبانی که با «آ» و «ر» تلفظ می‌شود مانند یک چلچله سبک پرواز و مانند یک قناری خوشخوان است و رنگش حتماً صورتی یا لیموئی یا آبی آسمانی است. عزیزم «عشق» حتماً تاریخ جغرافی بر می‌دارد.

 : عجیب است. هنوز نمی‌توانم تشخیص بدهم شما چه موقع شوخی می‌کنید و چه موقع جدی هستید. آیا ادعا می‌کنید که همیشه همین‌طور است و انسان‌ها به اعتبار تفاوت‌های زبانی اختلاف دارند؟

 : نه لزوماً. مثلاً اگر نفر دروغ بگوید حتماً عشق برایش فقط نرم، گرما و تاریکی است. رنگ صورتی پوست را دارد و بوی بدن انسان را می‌دهد و هیچ‌کدام از حالت‌های پیش‌گفته نیست در حالی که «خواهش‌تن» حتماً بخشی از عشق‌های قبلی هم هست. اما منظور من بررسی خود عشق نبود. داشتیم در مورد گرامر صحبت می‌کردیم. اگر چه تصمیم دارم همین امشب با هر سه زبانم به تو اظهار عشق کنم و... فعلاً فقط به این نکته مهم توجه داشته باش که احساس‌های بشری واحد و قلمبه و تجزیه‌ناپذیر است. چنین احساسی را با زبان مفصلی چه‌گونه می‌توان بیان کرد؟ در واقع وقتی کلمه‌ای مانند عشق را به کار می‌بری بخشی از احساس خود را جدا می‌کنی. تو با استفاده از کلمات هر لحظه از چاقوی جراحی استفاده می‌کنی و تکه‌ای از خودت را می‌بری اما این چاقو ضخیم است و به نازکی

لیزر نمی‌برد. بریدن با چاقوی ضخیم در پدیده مورد اندازه‌گیری یا احساس مورد بیان به کلی خرابکاری می‌کند.

♟️ : آیا می‌خواهید بگوئید هیچ امیدی به ارتباط سالم نیست؟

♟️ : فعلاً نه.

♟️ : و این شما را به سکوت نمی‌رساند؟

♟️ : زبان‌های دیگری هست که بهتر از زبان کلامی گفتگو می‌کند.

♟️ : زبان‌های دیگر؟

♟️ : آری و تعدادشان کم هم نیست. زبان‌های علمی از جمله منطق ریاضی، هوش مصنوعی و مانند این‌ها. زبان‌های هنری از جمله زبان موسیقی، زبان رقص، زبان نقاشی و زبان شعر.

♟️ : به این ترتیب زبان ادیان و مذاهب و همین‌طور عرفان هم باید حرفی برای گفتن داشته باشد.

♟️ : بعضی کلمات، از جمله کلمه روشن‌فکر یا همین کلمه عرفان، بالاخره از دست انسان به دادگستری شکایت خواهند کرد. بیا تا کار به جای باریک نکشیده به جای عرفان کلمه بینش را به کار ببریم. اگر مراد تو

از عرفان همان بینش باشد، در کنار دانش زوج مناسبی را می‌سازد که بهترین وسیلهٔ رساندن انسان به هدف است. دانش و بینش اگر نه دو بال یک پرنده، دو چرخ یک دوچرخه‌اند.

♟️ : در هر حال عرفان یا بینش - یا به هر نام دیگری که بخوانیمش - حرفی برای گفتن دارد.

♟️ : بینش یا به بیان تو عرفان، چون از آزمایشگاه برخوردار نیست به سهولت می‌تواند مورد تاخت و تاز و غارت یا لاقط مورد سوء استفاده قرار گیرد. در واقع حرفی که تجربه پذیر، تکرار پذیر و ابطال پذیر نباشد تبدیل به سخن نمی‌شود و ادیان و عرفان - به گونه‌ای که مراد توسل - از این دیدگاه فقط حرف باقی می‌مانند.

♟️ : چه طور؟

♟️ : سخن باید تعریف پذیر باشد. اما تعریف ناپذیری جزو لاینفک ساختار مفاهیم ذهنی ماست. آنچه امروزه به عرفان مشهور است در واقع دکان است. آن کس که از بینش خود به دنبال حتا یک دینار نفع مالی باشد عارف بدلی است، عارف تقلبی است. به اطراف خود بنگر و مغازه‌های عرفان را ببین.

♟️ : پس در مورد دانش چه می‌گوئید؟

♖ : دانش چون آزمایشگاه دارد مغازه می‌طلبد. مغازه برای دانش نه تنها عیب نیست در بسیاری موارد حسن است. دکان اما، عرفانی را که باید معنایش بینش بدون آزمایشگاه باشد به ضد عرفان تبدیل می‌کند.

♗ : پس جدل منطقی یا منطق جدلی این بیچه‌ها...

♖ : هیچ دیالکتیکی جهان شمول نیست و در مرزهای عدم شمول به خطاهای حیرت آور دچار می‌شود به طوری که در جواب عشق ممکن است دشمنی از نفرت تحویل دهد.

♗ : پس چه گونه باید اظهار عشق کرد؟

♖ : عشق اظهار کردنی نیست، دادنی است. مانند گل سرخ.

+ : از دور صدای ریزش آب می‌آمد و هر چه جلوتر می‌رفتند صدای آب بیشتر می‌شد. ♗ به نفس نفس افتاده بود. ♖ او را گرفته از سنگ‌ها عبور می‌داد. کم‌کم از دور آبشار سنگی بزرگ نمایان شد. ♗ از آخرین قوای تحلیل رفته‌اش برای راه رفتن استفاده می‌کرد.

♗ : بنشینیم.

♖ : (با شماتت) گفته بودم حرف نزن.

+ : دختر به مرد آویخته بود و به سختی خود را می کشید. بالاخره با هر جان کنندی بود به آبشار رسید. به آب زد.

□

- : چرا ساکت شدی؟

+ : مگر بوی آنتن ها را نمی شنوی؟

□

♀ : چرا شما فکر می کنید با همه فرق دارید و باید رفتار عجیبی پیشه کنید؟

♂ : کدام ... گفته من با دیگران فرق دارم؟ یا ادای تفرق در می آورم؟ من سه نقطه با تو سه نقطه و الباقی آدم های سه نقطه (و پرانتز باز، که شامل همه آدم های جهان است) پرانتز دیگر باز، مگر این که مادران شان خطای زمینی نکرده باشند، هر دو پرانتز بسته)) همه مان یکی هستیم یعنی مانند همیم. به چند دلیل ساده که دوتاش را بدهم دست دوشیزه باکره که خیالش راحت شود.

♂ : حال چرچنین دور از ادب؟

♖ : دختر جان! ... که بی تربیتی نیست. اما اگر تو فکر می‌کنی هست پس فکری هم به حال من بکن. من ناگزیرم از لفظ پر قدرتی استفاده کنم. آیا اتوبوس به اندازه کافی مؤدب هست؟

♗ : بله.

♖ : چه عالی. حال به تو بگویم که ما همه یکسانیم به دو دلیل ساده. اول این که همه ما روزی در این ایستگاه از اتوبوس مشابهی پیاده شده‌ایم که اسم علمی این هست دلیل زیست شناسی. دوم این که مگر همه ما نمی‌گوئیم «من»؟ خب این یعنی که همه مان فکر می‌کنیم با بغل دستی فرق می‌کنیم وگرنه از «من» حرف نمی‌زدیم. این خودش بهترین دلیل است برای این که همه ما یک جور فکر می‌کنیم. یعنی درست همان موقعی که همه فکر می‌کنیم با بغل دستی فرق داریم عین یکدیگریم. به این هم می‌گویند دلیل روان شناسی.

♗ : یعنی شما می‌گوئید همه انسان‌ها یکی هستند و هیچ‌کس با هیچ‌کس تفاوت ندارد.

♖ : آری و نه. همه چیز به تو به عنوان ناظر و به مغز و دریافته‌های کمی تو به عنوان ابزار سنجش و فاصله اندازه گیری بستگی پیدا می‌کند. نتیجه هر بررسی بستگی به ابزار تحقیق شیوه تحقیق و هدف تحقیق دارد. آیا مسأله را تلسکوپ می‌بینیم یا میکروسکپی؟ نگاه ما کرو یا میکرو. بسته به نظرگاه خاص ممکن است ما مثل هم باشیم یا نباشیم.

♟️ : شما با بیان تناقضات درونی‌تان به جای ساده کردن، بحث را می‌پیچانید. قضیه ساده تر از این حرف‌هاست. ما همه بندگان خدائیم و در نظر او یکسان.

♖️ : عزیزم، وقتی تو می‌گوئی همهٔ انسان‌ها یکسانند ماکروسکپی به قضیه نگاه می‌کنی اما آن طرف قصهٔ دیگری می‌گذرد. تفرق پدیده‌ها و تعدد عناصر و اجزاء تشکیل دهندهٔ انسان‌ها -ده تریلیون-

♟️ : (سخن ♖️ را قطع کرد) تریلیون؟

♖️ : میلیون میلیون. آری انسان با ده هزار میلیارد سلول، با مشخصات و حرکات متفاوت که در شرایط متفاوت قرار گرفته‌اند چه گونه ممکن است با بغل دستی تفاوت نداشته باشد؟ چنین شرایط متفاوتی باعث می‌شود تصور هر نوع تشابه یا تطابق امکان ناپذیر باشد.

♟️ : اما قواعد و قوانین و ادیان، همه یکسان نگاه می‌کنند.

♖️ : و توقع یکسان بودن می‌آفرینند و این در حالی است که «زیست‌آهنگ» انسان‌ها در بهترین حالت لااقل به اندازه سازهای مختلف ارکستر سمفونیک با هم تفاوت دارد و تازه این زمانی است که همه با هم آهنگ واحد و مشخصی را بنوازند که می‌دانی نمی‌نوازند. این توقع مهلکی است که هر زیست‌شناس آگاهی می‌تواند به آن شهادت بدهد.

♟️ : این قضیه چه ربطی به زیست شناسی دارد؟

♟️ : هر تک سلولی از روز آغاز پیدایش بر مبنای جذب محیط اطراف و خوردن بغل دستی به زندگی ادامه داده. در واقع تک تک سلول‌های تشکیل دهنده ما جنایتکارند اما کل مجموعه ده هزار میلیارد جنایتکار باید قدیس باشد و این از آن حرف‌هاست.

♟️ : آیا بحث شما آشفته‌تر از آن نیست که کوچکترین بهره عملی داشته باشد؟

♟️ : می‌بینی که قضیه به آن سادگی‌ها هم که تو پیشنهاد می‌کنی نیست. هر آینه سوار نیرو شویم و به عکس‌العمل انسان‌ها بنگریم انسان‌ها یکسانند. انسان‌ها یکسان در صاعقه خاکسترو در سیل غرق می‌شوند. اما هر آینه سوار سلول‌ها شویم و به سوی اعمال انسان‌ها بنگریم انسان‌ها متفاوتند. یک سلول در آغاز عمر خود با نیکوتین مسموم می‌شود یک سلول در نیمه راه عمر خود با کوفتگی از بین می‌رود. یک سلول جز ویتامین و غذای مناسب چیزی دریافت نمی‌کند و شاداب و سلامت است. مسأله به شیوه نگریستن میکرو یا ماکرو بر می‌گردد. این دو شیوه دیدن هم جزو طبیعت است. انسان‌ها هم یکسانند و هم مختلف. تنها حجاب سیاه خطاپوش این بحث، تنها وجه مشترک همه انسان‌ها در تمام طول زمان‌ها، مرگ است. انسان‌ها همه می‌میرند.

♗ : قبلاً از قول شما شنیده بودم که این مرگ ناگزیر نیست.

♖ : تصحیح می‌کنم، انسان‌ها تا کنون مرده‌اند و تا هر وقت به قواعد و مقررات از پیش تعیین شده بچسبند خواهند مرد. برای رهائی از این مرگ یا جنایت دسته جمعی هیچ راهی جز کنار گذاشتن کلیهٔ دگم‌ها و ایزم‌های خود نداریم.

+ : از هر سوی آسمان ابرها با رنگ‌ها و اشکال مختلف در حال شکل گرفتن بودند ♖ در حالی که به آسمان می‌نگریست به ♗ اشاره کرد و چون تعلق او را دید:


♖ : مگر ابرها را نمی‌بینی؟ تلاقی آنان می‌تواند بر سرمان باران بباراند و در آن صورت در راه ناتمام زیر باران خاک و سنگ خواهیم ماند.

+ : ♗ با چشمانی نیمی باز نیمی بسته به آسمان نگریست اما چیزی ندید. دلهره‌اش را با عشوه پوشاند. ♖ عشوه را خرید. ♗ چشمانش را بست. بر زمین رها شدند.




□

+ : ♗ از راه رسیده بود و اخبار جنایات هولناک جناحش را می‌داد. ♖ با نگاهی به ابرهای پراکندهٔ آسمان که هر دم متراکم‌تر می‌شد و با نگاهی به زن خفته و با اشاره به راهی که از مخافتش مطلع بود در حالی که

قدر هر قطرهٔ زمان را می‌دانست و نمی‌خواست بیهوده از دست بدهد
پرسید:

 : به نظر تو باید چه بکنیم؟

 : پیشنهاد می‌کنم او را به  بسپاری. بگذار کار یکسره شود.

+ : احضار  طولی نکشید اما بیدار کردن  چندان نیز آسان نبود.
هر قدر چشم‌های  بازتر می‌شد دهانش بسته‌تر می‌گشت.

گام چهارم

+ : طراوت صیقلی نا آگاهی های دخترانه به تدریج جای خود را به اعماق تفکر زنانه می داد. آرایش وقت می گرفت.


□



♞ : باید کمی سریع تر برویم. در عرضی که شما قرار دارید احتمال رسیدن زیاد می شود، توجهات خائنانه جلب شده دشمنی ها آغاز می شود.


♟ : دشمنی با چی؟ چرا شما این گونه مرموز صحبت می کنید؟



♞ : شاید قرار است نخستین ♞ این عرصه شما باشید. حتما در این مورد قیافه شما نقش عمده ای بازی کرده. ♞ از آن شیطان هاست.


♟ : یعنی من هم می توانم ♞ شوم؟

 : بدون تردید. با ما گفته‌اند روزگاری صاحب مادری سوار را خواهیم شد. در حال حاضر امید همه هم فقط به این مادر و معجزه مادریت اوست. هیچ دلیلی نمی‌بینم که شما همو نباشید.


 : به نظر می‌رسد دو حرف مختلف می‌زنید. آیا  همان مادر سوار زاست؟


 : اگر نباشد حیرت زاست. آیا شما جز این می‌اندیشید؟


 : گمانم دقت‌های و سواس گونه  در من نیز تاثیر کرده است. در موردش بیشتر بگوئید.



 : اگر نخواهم بگویم هیچ نمی‌دانم به ناگزیر باید بگویم خیلی کم می‌دانم.


 : چه چیزها باید داشته باشد؟


 : باید می‌پرسید چه چیزها نباید داشته باشد. ثروت در بی نیازی است و او ثروتمند ترین است.


 : چه طور؟


 : همواره دو اندیشه در جهان حکمفرما بوده. اول دارندگی و خواهندگی که پایه اندیشگی آن طرف صحنه است. پیرو آن همه چیز دارد و دائماً بیشتر می‌خواهد. آن طرفی‌ها به واسطه همین اندیشه حال‌شان بد است. دوم ندادندگی و نخواهندگی، آزاد بودن از آن‌چه رنگ تعلق می‌پذیرد، که پایه اندیشه این طرفی‌هاست و به خاطر نیازهای عملی انسان در واقع غیر عملی است. ما به چشم خودمان می‌بینیم که این شیوه کار نمی‌کند و به همین دلیل بر ضدش سر به شورش برداشته‌ایم و عملاً به هیچ چیز کم‌تر از یک انقلاب کامل عیار رضایت نمی‌دهیم.

 : اندیشه‌های سیاسی شما به کار من نمی‌آید. من همواره فکر کرده‌ام کلمه عدل از جنس تعادل است و از این فکر خود شاد بوده‌ام. شما فقط به من بگوئید چه گونه می‌توان قدم در راه  گذاشت؟ نامش بی‌نیازی یا ثروت، تفاوت نمی‌کند.

 : او مستغنی است و شاید با دور ریختن خرطال بتوان به او نزدیک شد.

 : خرطال؟!

 : همین خرت و پرت‌ها و آت آشغال‌هایی که به خودتان آویزان کرده‌اید.

 : چی؟ این‌ها که جواهر است؟!

♞ : لباس گندم‌اند.

♟ : لباس؟

♞ : اگر جامه بر تن شما تن باشد، شما را سنگین می‌کند و ما به زودی به جایی می‌رسیم که هرچه سبک‌تر باشید به جان خود بیش‌تر رحم کرده‌اید. جایی که فقط بدون پوست می‌توان از آن گذشت.

♟ : چرا واضح‌تر نمی‌گوئید؟

□

-: چه طور شد؟ چرا ساکت شدی؟

+ : تشنه‌ام. لیوان را بده تا بگویم. بالاخره ♞ زیر فشار سوآلات ♟ ناگزیر شد تمام دلایل تاریخی و کشفیات باستان‌شناسی مربوط را به تفصیل بگوید و دوران‌های مادر شاهی و پدر شاهی را بررسی کند و به مسائلی مانند تعدد زوجات و اقتصاد خانواده پرتو بیفکند و تمام پیشینه تزئینات زنانه را بیاورد تا آخر سر نتیجه بگیرد:

♞ : در تمام این تزئینات -بدون توجه به جنس و ظرافت ساخت - برده‌وارگی و مالکیت موج می‌زند. «گردن بند» و «دست بند» فقط دو

نمونه است. به «حلقه» گوش بنگرید. به «حلقه» بینی نگاه کنید. به «پابند» و انواع «بند»های دیگر که مناسب انسان هوشمند نیست. امروزه این نشانه‌های اسارت، بالاترین ارزش را نزد بعضی خانم‌ها دارد اما آیا هرگز آویختن چنین آت و آشغال‌هایی به اندیشه زنانه نیز کمکی کرده است؟

+ : صدای آب مانع شنیدن می‌شد. به رودخانه پرخروش رسیده بودند. ♀ واداد و نشست. تمامی مساعی ♀ برای راه انداختنش بی فایده بود. ♀ قادر به رد شدن از آب نبود. ♀ کنارش نشست و با صدای بلند شروع به تشجیع او کرد. ♀ از آب خروشان می‌ترسید.

♀ : نگران نباشید. شما را بر دوش می‌کشم و بدون آن که حتا خیس شوید از آب می‌گذرانم.

+ : اما ♀ با دیدگانی وحشت زده به او نگاه می‌کرد.

♀ : برای گذشتن از این آب باید اول سبک شوید و به زیور آلات زن اشاره کرد.

+ : هر دو کنار هم نشسته و ضمن پرتاب سنگ ریزه‌ها به داخل آب و سبک کردن زن به گفتگو ادامه دادند. هر چه ♀ عریان‌تر و سبک‌تر می‌شد وحشتش کم‌تر می‌شد.

□

♟️ : شنیده بودم که در تمام عمرت فقط یک کتاب خوانده‌ای اما حرف‌هایت نشان می‌دهد که باید بسیار خوانده باشی.

♞ : اگر از کتاب منظور آن چیزهایی است که تو به آن «کتاب» می‌گوئی باید بگویم فقط نصفی، جلد اول. آن هم با اصرار بچه‌های اینجا بود. بقیه‌اش را برایم تعریف کرده‌اند. بعدش هم هر چه خواستند مرا کتاب خوان بکنند نشد که نشد.

♟️ : به نظر می‌رسد گناه دیوانه شدن تمامی کسانی که بعداً دیوانه شده‌اند به گردن داستایوسکی است.

♞ : رفیق! این یک تعریف قدر اول است. سپاس.

♟️ : اما چرا؟

♞ : فی الواقع حال که دانائی و نادانی دو تا نیستند و یکی هستند پس خواندن هم سم است.

♟️ : دانائی و نادانی یکی هستند؟ این حرف اشاعه جهل و به گفته خودت بسیار خطرناک است، دلیلش را نمی‌فهمم.

♞ : دانائی که به کلام در بیاید باید از جنس کمی باشد، باید آزمایش پذیر باشد باید قابل شمارش باشد باید ابطال پذیر باشد. ارسطو علم

است و بعد به وسیله نیوتن جارو می شود. نیوتن علم است و به وسیله اینشتین جارو می شود. اینشتین هم علم است و در آینده جارو خواهد شد. از تو می پرسیم به من بگو، در بالاترین سطح، تفاوت آنچه جارو می شود با آنچه وجود ندارد چیست؟ آیا به راستی دانائی که زیر پایش تا این حدود شل است با غیر آن تفاوت دارد؟

♟️ : پس فایده این همه کوشش چیست؟

♞ : آآ. مبدا ذهن به آنجاها برود. بحث یکسانی دانائی و نادانی فقط در حیطه استاتیک معتبر است در دنیای دینامیک باید حتما ارسطویی باشد تا نیوتنی به وجود بیاید و نیوتنی باشد تا اینشتین ممکن شود و اینشتین هم هنوز بر سر پاست و نمی شود در مورد آینده اش چیزی گفت.

♟️ : پیشنهادت چیست؟

♞ : من زیاد فکر می کنم، زیاد گوش می کنم و زیاد حرکت می کنم و به این ترتیب آنچه مناسب احوالاتم است کشف یا اختراع می کنم. تو نیز اگر می خواهی به من کمک کنی به من عصاره بده بخورم. اما به من کتاب نده که نمی خورم، همان گونه که سم را.

♟️ : عصاره؟

♞ : آری، شبیه آنچه ♞ به ♟️ داد.

♟️ : من و تو در این مورد اختلاف نظر اساسی داریم.

♞ : (در حالی که با نگرانی به ابرهائی که اکنون متکاثف تر شده بود می‌نگریست) دیر هنگام است. بیا وارد این بحث لایتناهی نشویم. باید زود تر رفت چون هر تأخیری جریان آب را تندتر می‌کند.

♟️ : (بدون توجه به هشدار و در حالی که خودش را لوس کرده بود) اما من درک نمی‌کنم و تو باید برای من توضیح بدهی.

♞ : خودت خوب می‌دانی که آنچه از بیرون می‌گیری، هر چه باشد، تو بگو خواننده‌هایت، تا درونی نشود به درد نمی‌خورد که هیچ، گمراه کننده هم هست. نکته اما این جاست که دریافته‌های بیرونی هنگامی که درونی می‌شود تو را همراه با همه چیز تغییر می‌دهد. به این ترتیب هیچ کتابی در بیرون تو باقی نمی‌ماند. تو نیز دیگر همان آدم قبلی نیستی. تو کتاب‌ها را خورده‌ای و در دلت داری. به این ترتیب تو نویسنده کتاب‌ها هستی نه خواننده آنها.

♟️ : و این کتابهای درونی چه می‌کنند؟

♞ : به صورت ضرب المثل در می‌آیند. یعنی عصاره رنج هزاران انسان در طول هزاران سال و بعد ♟️ را ♞ می‌کنند.

♟️ : به این ترتیب تو برای «دانش» و «انسان» نقشی ملغمه وار و جدائی ناپذیر قائل می شوی.

♞ : بدون تردید. اما فقط برای دانش و شناخت، نه برای تحمیل و ایمان. در واقع محور اصلی زندگی «دانش» است. تا پیش از دانش هیچ مفهومی قابل ارائه نیست. خوبی و زیبایی و دانائی هر سه یک چیزند. پنجره‌های کهکشان عشقند همان گونه که بدی و زشتی و نادانی هم هر سه یک چیزند. پنجره‌های دوزخ نفرتند. تا اینجا اشکالی نیست. اشکال اصلی دست نیافتنی بودن دانش است.

♟️ : پس تکلیف چیست؟

♞ : سؤال خوبی است. کاش جوابش هم به راحتی پرسیدنش بود. فعلا که حتی پرومته هم نتوانسته برای انسان کاری انجام دهد.

♟️ : در هر حال دو راه بیش تر نیست. یا دانش یا عرفان.

♞ : خبر دهشت انگیز برای تو این است که این هر دو یکی است.

♟️ : چی شد؟

♞ : فاش بگویم که دانش و بینش در نهایت هر دو یکی است و این از جمله اسرار اکبر است که نباید نزد تو هویدا می شد.

👤 : اما...

🐎 : اما ندارد. اجازه بده بیش از این مرتکب جرم نشوم، فقط به تو بگویم اگر بخواهی این دو را از هم جدا کنی و به آنان دو گانه بنگری به ناگزیر خواهم گفت بن بست از دو سو است.

👤 : برای عبور از این بن بست چه باید کرد؟

🐎 : برای پرواز از فراز بن بست باید سنجیده بود و آهسته و عمیق راند.

👤 : آیا درست شنیدم و تو گفتی پرواز؟

🐎 : بله.

👤 : به همین سادگی؟

🐎 : می دانم. به نظر غیر ممکن می رسد. ما برای این کار به پر سیمرغ نیاز داریم که خوشبختانه در اختیارمان قرار گرفته.

👤 : پر سیمرغ؟

🐎 : گل سرخ.

👤 : که چه گونه معجزه کنیم؟

🐎 : ز بیخ دور این خیابان را خط بکشیم و از راه دیگر برویم.

👤 : چه راهی؟

🐎 : بشر در این جهان یک سلاح بیشتر ندارد، مغز. تنها چاره ما، به کار انداختن مغز است بی آن که به حاصل کارکردش، به اندیشه یا به دانش باور بیاوریم. این تنها راه است.

👤 : این غیر ممکن و غیر عملی است.

🐎 : سهل و ممتنع اما عملی است. تو فکر می‌کنی خود سقراط که دانش را به عنوان محور اصلی زندگی کشف کرد چه کار کرد؟ کدام کتاب را نوشت؟ تو کدام کتاب را در دست داری که با متفرعانه ترین تواضعی اسم سقراط را پشت خود حمل کند؟ یا خود مانند کوله پشتی حملان سوار او شده باشد؟

👤 : پس چه گونه باید سخن گفت؟

🐎 : جز سکوت همه چیز باطل است اما در دنیای صداها که سکوت هم جزو صداها شده خود سکوت هم وجود ندارد.



♁ : به من سکوت بیاموز.

♞ : با کلام؟






+ : ♞ این را گفت و از جا برخاست. با حرکتی ظریف ♁ را که اکنون دیگر سبک شده و همه چیزش را به آب سپرده بود با خود برداشت و به آب زد. جریان تند رودخانه هر نوع کوششی را خنثی می‌کرد، ♞ اما، با شنای مخالف آشنا بود. عمق آب بیش از قد آنان بود و ♞ با نهایت توان و تقلا شنا می‌کرد. وحشت بزرگ دهان ♁ را کلید کرده بود. جریان تند آب سرگیجه می‌آورد. ♁ نمی‌توانست چشمانش را ببندد. هر آن امکان افتادن داشت. در آغاز خود را روی ♞ نگاه می‌داشت اما رنج مخالفت رودخانه بالاخره کار را به جایی رساند که می‌خواست گردن ♞ را رها کرده خود را به جریان تند رود بسپارد.



در داخل آب انواع موجودات آب برده ریز و درشت، ماهیان و خرچنگ‌ها و سایر جانوران و اجساد آنان را می‌دید که با سرعت برده می‌شدند. جسد ♁ همسانی که از کنارشان گذشت گفته ♞ را به یادش آورد. چشمانش را بست.


گم کردن زمان کم‌ترین مصیبت بود. پس از چند قرنی احساس کرد ♞ نیرومند پولاد عضله زیر پایش نرم شده است. اتفاق ناگواری رخ داده بود اما نمی‌دانست چه پیش آمده است. به حاشیه کناره رودخانه نزدیک شده


بودند و  تیر خورده از آخرین رمقش برای رسیدن به ساحل استفاده می‌کرد.  را به ساحل سنگی انداخت اما خودش نتوانست بالا بیاید. آب او را با خود برد.


□


+ :  تنها مانده بود. ملغمهٔ دود و مه مانع هر نوع تمرکزی بود. مرثیهٔ بزرگ برای  و فراموشی ناشی از وحشت تنهائی ذهنش را کشتی بی‌لنگر کرده بود. برای نخستین بار با چشم کاملاً باز به اطراف نگریست و با دیدن اعماق مگاک اطرافش برای نخستین بار به مخافت ساحل خراب راه بی‌برگشت بی‌فرجام پی برد. در حیرت و وحشت خویش بود که  و  را دید که از دور می‌رسند. انگار دنیا را به او داده‌اند. چه می‌گوییم؟ بیش از آن. دیگر مسأله‌اش داشتن و خواستن نبود.  اجازهٔ آب و تاب و طول و تفصیل نداد و قلب گزارش را تلگرافی خواست.


 :  با نهایت شهامت به آب زد و مرا از آب رد کرد. اما خودش را آب برد.


 : این غیر ممکن است.


 : آب هنوز سرخ است. بی‌تردید تیر خورده است.


 : برویم.



 : (با پرخاش) به همین سادگی؟ شما باید کاری بکنید.


 : احساسات را برای زمانی نگه دار که کار مثبتی از آن بر آید.



 : لازم نیست من به شما بگویم او که بود، چه می‌کرد و حضورش چه معنایی داشت. این خونسردی نیست بی تفاوتی است. شاید زنده و اسیر باشد.


 : او تمامی قابلیت‌ها و ارزش‌های فردی را یکجا در خود داشت و نبودش جبران‌ناپذیر است. او نخستین کسی بود که به دست خود من سوار شد. نزدیک‌ترین دوست من بود و نبودش جگر مرا به آتش می‌کشد اما همه این‌ها دلیل نمی‌شود که جز ادامه، کار دیگر کنیم. همه بچه‌ها تا زمانی ارزش اجتماعی دارند که زنده و سرپا باشند. هر کدام که به میخ گیر کنند یکباره از تمامی ارزش‌های جمعی خود تهی می‌شوند. آنان اگر چه هنوز ارزش‌های فردی را در خود محفوظ دارند اما کاری که ما می‌کنیم کاری جمعی است و فقط از انسان‌های اجتماعی بر می‌آید.


 : اوضاع بیش از این اجازه درنگ نمی‌دهد، برویم.


 : من خود را به خاطر  شماتت می‌کنم. تیر خدنگ به دلیل درنگ من بود. اگر من تاخیر نمی‌کردم و بی معطلی به آب می‌زدم چنین نمی‌شد.


 : بحث بیهوده‌ای است. چه تو مقصر باشی و چه نباشی اکنون دیگر مهم نیست چون فرقی در ماهیت قضیه نمی‌کند. هر کس کار می‌کند و به راه می‌افتد احتمال اشتباه دارد. درست آنست که از اشتباه خود پند بگیریم نه آن که چونان شور بختان از خویشتن انتقام کشیم.


 : مضافاً بر این که در هر حال اگر  به تأخیر تو محلی از اعراب داده حتماً دلیلی داشته. قربانی شدن او به من نوید دیگری می‌دهد.


 : و آن چیست؟


 : این که ما بالاخره می‌رسیم.


 : یعنی شما خودتان هم از راه مطمئن نیستید؟

 : نه.

 : و با این وصف به راه افتادید؟

 : هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد.

 : پس با چه جرأتی می‌توان شروع کرد؟

 : کار همواره دو مشخصه دارد. از جایی شروع کن. با علاقه کار کن.


♖: (بدون توجه به ♜ و رو به ♙) یعنی تو فکر می‌کنی تا انتها را خوانده بوده است؟

♙: او بی‌گدار به هیچ‌آبی نمی‌زد.


♜: اما کشته شدنش نشانه اشتباهی بزرگ در کارش یا در دانشش بود. چرا ♞ نتوانست دشمنی که به سوی او تیر انداخت ببیند؟ چرا؟


♖: وقت این حرف‌ها نیست، برویم.


گام پنجم


+ : در جبهه وسط مقاومت‌ها بالا گرفته بود. حرکت به سختی و کندی انجام می‌شد. چشمان  کاملاً باز مانده بود. با تأنی راه می‌رفت. استوارتر شده بود اما «سوال» دست از سرش بر نمی‌داشت.

□

 : دستگاه‌های این جا آدم را گیج می‌کند. شما دانشمندان با این همه ابزار آزمایشگاهی بالاخره قوانین جهان را کشف می‌کنید.

 : چه گونه می‌توان قوانین جهان بدون قانون را کشف کرد؟

 : جهان منظم است و لااقل یک قانون دارد.

 : جهان نامنظم است و قانونمند نیست. در واقع در جهان، محض نمونه حتی یک قانون وجود ندارد اگر هم داشته باشد قابل کشف به وسیله

ما نیست و در نتیجه صحبت کردن از آن بی فایده است.

♟️ : دست به هر کتاب علمی و دانشگاهی که می‌زنی پر از «قانون» است
آن‌گاه تو منکر وجودیت آن می‌شوی؟

♟️ : قوانین موضعی و مقطعی محدود در جغرافیا و تاریخند. قانون نامحدود و فراگیر وجود ندارد یا اگر وجود داشته باشد قابل شناخته شدن به وسیله ما نیست و انسان بیهوده سعی به اختراع قانون فراگیر می‌کند. تمام دانش امروز پشتوانه این سخن است. از عدم قطعیت هایزنبرگ و عدم کاملیت گودل گرفته تا هر جای دیگری که فکرش را بکنی. در واقع جهت تمامی دانش نوین همدلی با ارشمیدس است. آری، هیچ چیز محکم و قابل اتکائی در جهان وجود ندارد و گرنه ارشمیدس اهرمش را می‌گذاشت روی آن و دنیا را بلند می‌کرد.

♟️ : آن چنان از این نظریه دفاع می‌کنی که گوئی خود این یک قطعیت است. خب در آن صورت چه می‌شد؟

♟️ : سقف فلک شکافته می‌شد و طرحی نو پدید می‌آمد.

♟️ : آیا اکنون هیچ راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد؟

♟️ : شاید.

♟️ : و آن چیست؟

♖️ : گل بر افشاندن.

♟️ : و آیا این شیوه اندیشیدن آشفته‌گی ذهنی نمی‌آورد؟

♖️ : تازه هنوز همه قصه را نشنیده‌ای. کار به مراتب از این هم آشفته‌تر است.

♟️ : چه طور؟

♖️ : آن قدیم‌ها جریان اندیشگی از متافیزیک به سوی فیزیک بود اما الان از جهان فیزیک هم موجودات و مفاهیم به سوی ناجهان متافیزیک می‌روند. خود لُق شدن «قوانین طبیعت» یک جور احساس متافیزیکی القاء می‌کند. از همه با مزه‌تر وضع خود «ماده» است. ماده یا هیولی که روزگاری سفت و سنگ و محکم بود و کاریش هم نمی‌شد کرد امروزه لی‌لی‌کنان پایش را روی خط فاصل گذاشته و نوک پایش رفته توی ناجهان متافیزیک. حتا آب‌خورکی هم نیست که دل‌مان خوش باشد.

♟️ : آخرش چه می‌شود؟

♖️ : امروزه ماده و ایده در هم ادغام شده فیزیک و متافیزیک یکی شده‌اند و ما با مجموعه بزرگ‌تر فیزیک-متافیزیک سروکار داریم.

مجموعه‌ای که دانش کنونی مان به هیچ وجه برای گشودنش کارساز نیست.

♟️ : در جهانی که هیچ تکیه‌گاه محکمی ندارد جایگاه عشق کجاست؟

♟️ : در حال حاضر سفت‌ترین چیز دنیا وحدت عشق انسان‌هاست. انسان‌هایی که دست در گردن، یکدیگر را دوست می‌دارند تازه به سان سیاره‌ای در فضا به سیر و گردش می‌افتند و این سفت‌ترین چیز دنیا است.

♟️ : قبلاً حرف‌های دیگری راجع به عشق می‌زدی؟

♟️ : مگر من التزام داده‌ام همیشه همان حرف‌ها را بزنم؟ هنگامی که حرف باد هواست هر آینه هر چه بگوئیم فرق نمی‌کند مهم کاری است که می‌کنیم. از آن گذشته ما به مسائل و پدیده‌ها و طبیعت محیط نیستیم، در آن‌ها محاطیم. در نتیجه هر وقت هر چه بگوئیم از داخل است و در مورد یک وجه از طبیعت گفتگو کرده‌ایم. بعدش می‌توانیم در مورد وجه دیگری - تو بگو وجه رو به رویش - بگوئیم و اسم این کار را هم تناقض نگذاریم.

♟️ : آن‌گاه در عملکردمان دچار تناقض می‌شویم.

♟️ : باطل. «عمل» حقیقت به وقوع پیوسته است و نمی‌تواند در تناقض با عمل دیگر قرار گیرد. رخ داده‌ها از مشروعیت اعتباری یکسان

برخوردارند. اما جنگ داخلی یا درونی -آنچه تو اسمش را تناقض عملکرد گذاشته‌ای- وجود دارد. این کدام ما هستیم که گرفتار جنگ داخلی نیستیم؟ این کدام نویسنده‌ای است که پرسناژهایش را می‌کشد و در همان حال در مرگ پرسناژهایش نمی‌گیرد؟ و این کدام نویسنده‌ای است که برای فرار از نوشتن -این جنایت محتم- نخوابیده باشد و برای نوشتن همان کابوس از خواب نجهیده باشد؟

♣ : منظور من غلط بودن سخنان متناقض بود.

♣ : دانش نوین به ما نشان می‌دهد هر آینه هر کس هر چه بگوید «هم درست» و «هم غلط» است یا «نه درست» و «نه غلط» است. درستی و غلطی اعتباری است، مهم تعریف دستگاه اندازه‌گیری یا دستگاه مختصاتی است که سخن در آن درست یا غلط خواهد بود که خود این «تعریف» نیز عملی نیست.

♣ : با این همه محدودیت، آزمایشگاه تو چه‌گونه می‌خواهد «جواب» را بیابد؟

♣ : با ساده فرض کردن مسائل. به این ترتیب که برای شناخت «جهان محیط» به وسیله «موجود محاط» در قدم اول باید مسأله را به اجزاء متناسب تقسیم کرد و ابزار مناسب به دست گرفت. این تقسیم بندی در واقع جدا کردن بخش‌هایی از جهان است که به ناگزیر انجام می‌شود.

♟️ : و اگر مسأله ساده نشود؟

♟️ : مسأله‌ای که ساده نشود حل نمی‌شود. شیوه‌های ساده کردن مسائل در فلسفه علوم بررسی می‌شود. اولین گام تمایز این نکته است که جنس مسأله طیفی است یا خط‌کشی سفید و سیاه.

♟️ : مسائل طیفی و سفید سیاه؟

♟️ : در بعضی مسائل یک خط مشخص جداکننده وجود دارد که یک طرفش سفید و طرف دیگرش سیاه است. مثلاً یک سرنگ یا استریل هست یا نیست. استریل هست یعنی میکروب ندارد نقطه سرخط. تو نمی‌توانی بگویی سرنگ ۶۳ درصد استریل و ۳۷ درصد آلوده است. حتا نیم در صد آلودگی سرنگ را آلوده می‌کند و پدر صاحب بچه را در می‌آورد. اما بیش‌تر مسائل انسانی طیفی هستند. یک خط کش یک متری را در نظر بگیر، در هر مسأله طیفی، انسان‌ها روی خط کش پخش شده‌اند. در جامعه سالم اکثریت حول و حوش ۴۰-۳۰ و ۷۰-۶۰ ایستاده‌اند. آدم‌های خاص دور و بر ۱۰-۲۰ یا از آن طرف روی ۸۰-۹۰ پراکنده‌اند و به ندرت ممکن است کسی را ببینی که روی خود صفر یا روی صد پرت شده باشد. نمونه مسائل طیفی همه جا دیده می‌شود. در یک جمع دوستانه پیشنهاد ساده‌ای مانند رفتن به رستوران را طرح کن تا خودت دریابی. البته همه مسائل طیفی به این سادگی‌ها نیست. در مسائل طیفی از چپ تا راست را داریم. بگذریم از مسأله طیفی ادیان که آنچنان با آن برخورد می‌شود که سفید و سیاه به نظر می‌رسد، مسائل

ساده‌تری هم هستند که بسیار حادند. مثلاً همین مسائل کوتاه مدت سیاسی را در نظر بگیر و به بحث‌ها دقت کن. می‌بینی که در این مورد نه تنها قضیه ۷۰-۳۰ نیست که حتی ۸۰-۲۰ هم نیست. این قضیه ۹۰-۱۰ است و ۹۵-۵ و بعضی‌ها هم به نزدیکی ۱۰۰-۰ رسیده‌اند.

♟️ : در هر حال چه فرق می‌کند؟

♟️ : فرق اصلی این است که برای حل مسائل سفید و سیاه باید حتماً به سراغ ابزار آزمایشگاهی برویم و به دنبال راه حل‌های دقیق تحلیلی بگردیم در حالی که در مورد مسائل طیفی باید به مسأله همچون پدیده‌ای آماری تصادفی - استوکاستیک - نگاه کنیم و از یک مجموعه پر عنصری انسانی نظر بپرسیم.

♟️ : و آیا در این صورت مسأله حل می‌شود؟

♟️ : اگر مقدار قابل ملاحظه‌ای آزادی عمل برقرار باشد به طوری که بتوان سوال‌های مناسب طرح کرد و با آزادی زیاد به آن‌ها پاسخ گفت و بعد پاسخ‌ها را بررسی کرد، در آن صورت مسأله طیفی تمایل زیادی به حل پذیری نشان می‌دهد.

♟️ : و در غیر این صورت؟

♟️ : کار انسان به یک شمشیر بازی قدر اول کشانده می‌شود.

♟️ : تو مرا می ترسانی.

♖️ : بیا به مسأله خیر و شر نگاه کنیم. حتا داستایوسکی نتوانست مسأله خیر و شر را حل کند. می دانی چرا؟ برای این که به آن به صورت دو امر جدا از نوع سفید و سیاه نگاه می کرد در حالی که خیر و شر از جنس مسائل طیفی است. نکته بسیار جالب این است که مسائل طیفی به نوعی وحدت اشاره دارند مثلاً خیر و شر در اوج یا در اصل یک چیز است همان طور که دانائی و نادانئی هم یک چیز است.


♟️ : یعنی می خواهی بگوئی زیبایی و زشتی هم یک چیز است؟


♖️ : از تمام مقاومت دل هنرمندت با خبرم اما خبر دهشت انگیزی که خنده را برای همیشه از لب ها برداشته همین است.


♟️ : من این را نمی پذیرم.


♖️ : طبیعی است. در این جاست که وجود انسان با قضاوت، خود را می نمایاند.



♟️ : این قضاوت نیست، قساوت است. تو با مهر عمل می کنی اما با قساوت سخن می گوئی.


 : ما ناگزیریم قضاوت کنیم اما معمولاً قساوت می‌کنیم و اسم آن را قضاوت می‌گذاریم. ما هزاران حسن یک نفر را ندیده می‌گیریم اما به خاطر یک عیب کوچک او را در ذهن خود به دار می‌آویزیم.


 : به من گفته بود اگر بخشی از راه حل نباشی بخشی از مشکلی. بگو پیشنهادت چیست؟

 : هنوز جایگزینی برای قضاوت یا آنچه قساوتش می‌خوانی اختراع نشده. شعارهای «نه ستایش کنید نه خرده بگیرید، فقط بفهمید» کارآئی خود را از دست داده است. پیشرفت‌های بشری تاکنون با شیوهٔ آزمون، خطا و تصحیح و یک خشت یک خشت بوده و راه دیگری هم نیست. نجات دهنده‌ای هم در کار نیست.

 : در فلسفه هنر ...

 : (حرف  را قطع کرد) اولاً اگر نخوری نمی‌شود. آدم با شکم گرسنه حرف بزند به ویژه اگر فلسفه ببافد گناه زخم اثنی عشر دارد. ثانیاً اگر ننوشتی از آن هم بدتر است. همهٔ این حرف‌ها در مقابل خوردن و نوشیدن و... باد هواست.

 : باد هوا؟ پس چه چیزی مهم است؟

 : اگر نه گل سرخ و سیب سبز، من هیچ چیز دیگر نمی‌دانم. لابد

بازهم عملیات محیرالعقول خوردن و خوابیدن و...

♣ : پس ما چه می‌کنیم و این راه را برای چه می‌رویم؟

♣ : ما همه کار و همه چیزمان بازی است. وقتی در آزمایشگاه یا دفتر مهندس مشاور هستیم دانشمند بازی می‌کنیم وقتی در تجارتیم پول بازی می‌کنیم و... و همه‌اش بازی است. تازه این مهم نیست. مهم این است که ما همه در این بازی‌ها باخته‌ایم.

♣ : باخته‌ایم؟ بازی که هنوز تمام نشده، آیا این مجازات پیش از وقوع جرم نیست؟

♣ : نه عزیزم. ما همه نمونه‌های متحرک شکست‌های تاریخی هستیم. هر چه رفوزه‌تر باشیم بیشتر حرف می‌زنیم و جیغ داد می‌کنیم تا جایی که وقتی به اوج شکست‌ها مان می‌رسیم شاعر و نویسنده و نقاش و موسیقی دان و فیلمساز می‌شویم.

♣ : اگر به زعم شما هنرمندان رفوزه باشند وای به حال بی‌هنران.

♣ : می‌پذیرم که کار هنرمندان از همه درست‌تر به نظر می‌رسد اما تو نیز تعجب نکن. قدم اول شکست‌مان، بودن روی این عرصه است دومی‌اش هم رنگ پوست‌مان. ما سیاهیم و همواره در موضع دفاعی قرار داریم. آری عزیزم ما همه شکست خورده‌ایم و اگر کسی بتواند جلو

ریزش دهشتناک آوار خرابی جهان را بر سرمان بگیرد همین آزمایشگاه ماست تا با مرگ، این شکست نهائی، مبارزه کند که امروزه می‌بینیم همین آزمایشگاه هم به بهانه ناچیز اقتصادی به اسلحه سازی -تجارت مرگ- مشغول شده است. و این است همان اشکال مغازه دانش.

□

♟️ : و آو! عجب دریائی! منتظر بودم در راه مان به دریا برسیم. لابد این آخر کار است.

♟️ : این دریا نیست، دریائی هم در کار نیست. شاید...

♟️ : (سخن ♟️ را قطع کرد) نبودن دریا بسیار نومید کننده است. پس این چیست؟

♟️ : سراب.

♟️ : سراب دیگر چیست؟

♟️ : (با اشاره به زورق خیزران) خودت خواهی دید.

+ : هر دو سکوت کرده بودند. آب زمین و آسمان را پر کرده بود. ♟️

خونسرد و آرام بعد از زن سوار شد و شراب کشید. زورقبانی در کار نبود. شراب سفید کاغذی به اهتزاز در آمد و به محض افراشتن، حرکت دیوانه وارشان در دل سراب آغاز شد.

حرف‌های ♖ تصاویر بغرنج بوف کوری به ذهن ♜ می‌کشاند. انسانی اساطیری که روی خاکستر همه چیز خم شده در آن به دنبال ته ماندهٔ سالمی می‌گردد. ♜ تصویر را برای خود نگه داشت و در حالی که به فضای افسانگی مهگون سراب داخل می‌شدند گفت:

♜ : این همه غم و بدبینی از چیست؟ آیا غیر از این است که باور نداشتن خدا مصیبت‌بار است؟

♜ : در روزگاری که کودکان خردسال ما را برای در آوردن کلیه و عدسی چشم و برای قاچاق مواد مخدر و برای انواع مصارف جنسی و برای خوردن سرقت می‌کنند من احساس می‌کنم سوآلت بی نهایت غیرمنصفانه و غیرمسئولانه است. این به گفتهٔ تو غم و عصبیت از ناباوری است، آری، اما ناباوری به انسان.

♜ : اما ریشهٔ ناباوری از چیست؟ آیا نه از سرچشمهٔ آن؟ ناباوری به خدا؟

♜ : نه. سرچشمهٔ این ناباوری آسمانی نیست زمینی است. هزاران سال شکست تاریخی، ملت‌های قدیمی و انسان‌های تاریخی را بسیار بغرنج

کرده همه جور ضعف و ناباوری به بار آورده. ما دیگر خودمان را نیز باور نمی‌کنیم. و این راز بقای ملت‌های قدیمی است.

♟️ : ناباوری به خدا ناباوری به انسان را در پی دارد.

♟️ : خم شدن ساقه به هر باد تا برای درو آماده شود یا شکستن شاخسار سربلند در توفان؟ بالاخره چه کسی پاسخ این سؤال را خواهد گفت؟

♟️ : ما اما عرفان خویش را به دست آورده‌ایم.

♟️ : دیگر دوران تسلیم و رضا گذشته. باید جنگید.

♟️ : من فکرمی‌کنم تو معنای عرفان را نمی‌دانی. جنگ احمقانه‌ترین کارهاست.

♟️ : نه در قفس شطرنج. وانگهی، عرفای تو نیز کم آنتی‌بیوتیک مصرف نمی‌کنند.

♟️ : آن‌ها هم انسانند.

♟️ : خود تو چی؟

♟️ : من انسان اسب و درخت و سیب و کوه و کبوترم و همواره در انتهای قلبم اعتقادی به خدا داشته‌ام و آرامم.

♖️ : بسیار خوب، اعتراف می‌کنم. من انسان پله برقی و آسانسور و آسمان خراش و هواپیما و فضا پیما هستم و حالم از خاک و خل به هم می‌خورد من حتا از خودم که مال دیروزم حالم به هم می‌خورد و فقط فردا را می‌خواهم.

♟️ : چرا نپذیریم که مدرنیزم تو ما را به چنین سرابی کشانید؟

♖️ : به فردا خواهی من ایراد نگیر. سراب نیز بخشی از راه است. باید از آن گذشت. اکنون فقط به بالا نگاه کن و نفس‌های عمیق سالم بکش.

♟️ : هوا چون سرب سنگین است.

□

♖️ : اینک پایان سراب.

گام ششم

+ : روی خاک نرم بودند. ابرها از هر دو طرف به وسط نزدیک شده بود. آسمان جناح راست سبز چرک لجنی و آسمان جناح چپ قرمز چرک دلمه بسته بود. ابرهای غلیظ و دودگون به سرعت به سوی یکدیگر می‌شتافتند. گوئی در مرکز وعده دیدار گذاشته بودند. خبرهای هر دو جناح بسیار بد بود. ♖ برای نخستین بار رنگپریده و مضطرب به نظر می‌رسید. رفتارش اما، عادی بود. پس از استماع گزارشات فرماندهان جناحین همه را در پست‌های جدید گمارد و بعد در همان جهت جبهه مرکز فرمان ادامه پیشروی صادر کرد. ♜ و خود او از جلو و محافظین از اطراف.

♜ : چرا ساکتی؟ چیزی بگویی.

+ : ♜ در نهایت حیرت به ♜ نگاه کرد. همواره با زبان‌های مختلف می‌خواستند ساکت باشد و چیزی نگوید اما این بار برعکس بود.

♟️ : چه بگویم؟

♖️ : هر چه باشد.

♟️ : بگذار حقیقتی را به تو بگویم.

♖️ : سعی خودت را بکن اما مطمئن نباش.

♟️ : چرا؟

♖️ : تا وقتی نمی دانیم چه گونه می توانیم حقیقت را بگوئیم؟

♟️ : من راست می گویم.

♖️ : این توهم است. وانگهی، راست گوئی با حقیقت گوئی تفاوت دارد و گاه این تفاوت زمین تا آسمان است به طوری که راست گوئی ضد حقیقت می شود.

♟️ : من با صداقت حرف می زنم.

♖️ : صداقت یعنی دانائی. در واقع در حال حاضر فقط دو کلمه دانائی و نادانی دارای معنی هستند بقیه لغات را می توان از این دو استخراج کرد.

♟️ : احساس می‌کنم تو اجازه نمی‌دهی حرفم را بگویم.

♖️ : حق با توست. شاید به این علت که خیال می‌کنم می‌دانم چه می‌خواهی بگوئی.

♟️ : می‌خواستم از مهر سخن بگویم. باید مهر داشت.

♖️ : ببین بانوی زیبا! اولاً که این قهوه است و الکل نیست ثانیاً با وجود تاریکی هوا باید به عرضت برسانم که الان روز است و شب نیست بنابراین لطفاً پرت‌وپلا نباف.

♟️ : فقط مهر پاسخگوی رنج‌های ماست. مهم نیست که نجات دهنده غایب است. هنرمند وقتی در رابسته دید یا با سبکبالی از فراز دیوار پرواز خواهد کرد یا با لطافت از میان دیوار خواهد گذشت.

♖️ : بسیار خوب. من این را پای اختلاف عقیده می‌گذارم. همان طور که اثر انگشت و شیمی خون پنج میلیارد آدم دنیا فرق می‌کند عقاید نیز با هم فرق دارند.

♟️ : می‌بینم که...

♖️ : (بسیار بر افروخته و با نهایت آهستگی) زن! قرار نیست هر چه را می‌بینی به زبان آوری. تو درگام نهائی هستی و هدیه‌ی هویدا کردن اسرار،

سربلندی دار نیست، چوب چربی است در خور سوختن.

♟️ : تو خود همواره در مورد اطلاعات داد سخن داده‌ای. حتا یک بار گفته‌ای انسان را روئین تن می‌کند.

♟️ : این عصر اطلاعات است. آن چه همواره از ما مخفی بوده. به همین جهت ما معاصر نیستیم. در مورد اهمیت اطلاعات بحثی ندارم، مهم نحوه اداره کردن آن است.


♟️ : چرا؟


♟️ : دلایلی را هم نپرس که سخت حساسیت برانگیز است و اینک جایش نیست. به همین دلیل اغلب هنرمندان ما کار اطلاعاتی نکرده‌اند. وانگهی دیگر اکنون با تو می‌توان گفت که در سراسر سرزمین انسانی هیچ روئین تنی وجود ندارد. باید مراقب بود.

♟️ : به این ترتیب وظیفه ما چیست؟

♟️ : کاشتن و نگهداری گل سرخ وظیفه همه ماست. چرا که تنها جواب مسأله است.


♟️ : اما دل انسان می‌پوسد.


 : باید سیب خورد. سیب سبز. فقط سیب حافظ تعادل انرژی است.


 : و انصافاً چه قدر هم خوش مزه است.


+ : فعلاً که همه جا بو می آید. مراقب باش.


□


 : چرا نمی گذاری در مورد مهر سخن بگویم؟

 : مهر را کنار بگذار، به من بگو نظرت در مورد قهر چیست؟

 : در این جور موارد من همیشه گریه می کنم. آدم باید بتواند خوب و به موقع گریه کند اما نه یک شکم سیر.

 : گریه؟ دیگر چرا گریه؟

 : گریه ای که در پایان قصه های انسانی یا در فیلم ها یا در اشعار بر چشم هایم جاری می شود تنها آبی است که می تواند دل مرا بشوید. در ژرفنای «حال» نیازم به قهر نمی افتد. ما در طول تاریخ دیدیم که کاری از قهر قهرمان ها بر نیامده. باید به مهر مهربانان امید داشت.

 : اوج هنر آن است که غمبارترین قصه را، قصه انسان را، بگوئی اما

خواننده را نگرانی. روزگاری که اثر هنری باید کار تعزیه را نیز انجام می داد گذشته است. امروزه اثر هنری قبل از گریه باید اندیشه بیاورد.

♟️ : آنچه تو می‌گوئی هنر نیست، علم است.

♟️ : اگر مجبور به خط کشی و جدا کردن هستی حرفی نیست. در این صورت من نیز خواهم گفت مهم ترین قصه‌ها را باید در سالنامه منتشر نشده آمار خواند. در نتیجه یک زلزله یا یک انقلاب به عنوان مثال، A نفر کشته، B نفر فراری، C نفر معلول و مجروح، لاب لاب لاب. آری بهترین رمان کتاب آمار است.


♟️ : تمامی تاریخ و آمارهای مربوط به آن مشحون از آدم‌کشی‌هاست.


♟️ : اما هیچ‌کدام از جنایات تاریخی آن گونه به آتش نمی‌کشد که جنایات تاریخ علم. آیا تو واقعاً فکر می‌کنی تئوری مهر تو همواره کار می‌کند؟


♟️ : هیچ کاری بدون مهر امکان ندارد.


♟️ : حتا تخریب؟


♟️ : آری.

 : هیچ می دانی چه ادعای بزرگی می کنی؟


 : تمام دیکتاتورها و اربابان بعضی از مشاغل به بیماری توهم خودخدائی مبتلا می شوند. اما آدمی که دچار توهم خودخدائی شده هرچه داشته باشد مهر ندارد و این بزرگترین فقر دنیاست. چنین آدمی با این که به خیال خود خیلی کارها می کند اما عملاً هیچ کاری انجام نمی دهد فقط دور خودش می چرخد و جان کلام این جاست. او ناتوان ترین موجود دنیاست. اگر در این دنیا بشود کاری انجام داد که من می گویم می شود، فقط با مهر امکان پذیر است.


 : زن! اگر یک جفت سیلی به صورت من می نواختی کمتر درد می گرفت.

 : چرا؟

 : برای این که درست در لحظه ای که به جایی رسیده ایم که می توانم رازی را نزد تو فاش کنم نشان می دهی که آماده پذیرفتن آن نیستی.

 : چرا امتحان نکنی؟

 : ما به انجام بزرگترین اختراع بشریت مشغولیم.

 : این اختراع هر چه باشد حتماً اگر به اهمیت خود چرخ هم باشد

چندان چیز مهمی نیست.

♖ : اولاً که مهم‌ترین اختراع بشر چرخ نیست. مهم‌ترین اختراع بشر اولین اختراع بشر است.

♟ : و آن چیست؟

♖ : اختراع اختراع کردن مهم‌ترین اختراع بشر است.

♟ : اختراع اختراع کردن چه چیزی؟

♖ : پارامترهای نامشخص. اولین اختراع بشر دروغ است.


♟ : و آن چیست که بزرگترین اختراع بشر است؟


♖ : بزرگترین اختراع بشر آخرین اختراع بشر است.


♟ : که چنین چیزی وجود ندارد.



♖ : مگر این که؟


♟ : (در حالی که از کشف خویش به وحشت افتاده و موهایش سیخ شده) مگر این که انتهای بشر فرا رسیده باشد؟


 : و ما همه روی کمک تو بی نهایت حساب می‌کنیم.


 : اما...


 : با وجود تمامی مهر بازی، باید بدانی که هنوز روی عرصه‌ای و مادامی که روی عرصه‌ای تمامی نیروهای جهان برای نابودی تو وهمه ما بسیج شده‌اند. این خشونت نیست. در دنیائی که استغنا فاعلی نیست عملکرد ما نمی‌تواند انفعالی باشد.


+ : این را گفت و بعد با حرکتی قاطع مانع حرکت  شد.  که برای اولین بار به جای تشویق به حرکت متوقف می‌شد با تعجب پرسید:


 : چرا ایستادیم؟


 : مگر نمی‌بینی؟


 : چه چیز را؟


 : آنچه جلو روی تو قرار دارد آب است.


 : من چیزی نمی‌بینم وانگهی آب که عیبی ندارد؟


 : اما این باتلاق است.


 : باتلاق؟


 : آری از خانواده مانداب و مرداب است و به آنان مرتبط. از این رو پایان ناپذیر می‌نماید.


 : آیا پیشنهاد ماندن می‌کنی؟


 : نه، باید از آن بگذریم.

 : چه گونه؟

 : نمی‌دانم. تاکنون از اینجا عبور نکرده‌ام. فقط یک بار عبورم داده‌اند. گمانم باید آن را دور بزیم.

 : مسیرمان تغییر می‌کند؟

 : دقیقا. جبر پراگماتیسم. فقط بگذار بینم از کدام جهت مناسب تر است.

+ : این را گفت و به دنبال یافتن راه حلی  را تنها گذاشت.

□

+ : قرن‌ها بعد، هنگامی که ♖ بازگشت ♜ که چشمش به دیدن باتلاق سبز لجنی حماقت پایان ناپذیر عادت کرده بود گفت:

♜ : چه نفرت بار. این باتلاق پر از جنازه است.


♖ : و بدتر از آن، هر دو طرف غیر قابل عبور است.


♜ : پس چه می‌کنیم؟


♖ : به لجن نمی‌توانیم بزنیم که ما نیز خواهیم ماند. وسیله عبوری نیز برای گذشتن از آن نیست. پل نمی‌توانیم ببندیم که بسیار خطرناک است و به همکاری و صمیمیت عده زیادی نیاز دارد که کمتر کسی برای مان مانده. این‌هائی هم که مانده‌اند سرشان به گریبان‌شان مشغول شده. نقب هم نمی‌توانیم بزنیم که زمان و وسایلش را نداریم. در این شرایط عبور غیر ممکن به نظر می‌رسد.


♜ : (بی تاب) پس بالاخره چه می‌کنیم؟


+ : ♖ پاسخی نداد. ساکت نشسته بود. حتا دعوت به سکوت نیز سکوت رامی شکست. در خلسه خود فرو رفته بود. رنگ پریده رخس به تدریج برافروخته می‌شد. ♜ که برای نخستین بار چنین حالی از ♖ می‌دید با نهایت وحشت و اضطراب نشسته بود و ساکت نظاره می‌کرد.



زمانی که می‌گذشت آن قدر مهم و با ارزش بود که هر لحظه‌اش قرنی می‌نمود. خورشید پرتو کم نوری بر رخ  انداخت. گونه‌هایش می‌لرزید و عضلاتش با حرکات الکتریکی تند و غیر قابل کنترل می‌پرید. رعشه‌ای که هر لحظه شدیدتر می‌شد. صدای ناباور موسیقی جهان هر دم اوج می‌گرفت. ناگهان در میان انبوه غوغا لب‌هایش حرکتی کرد. چیزی گفت. صدای آن‌چه گفت در جهان پیچید.

 : چه گفتی؟

 : پرواز.

 : پرواز بدون بال؟

 : با پر سیمرغ.

+ : نفس  بند آمده بود.  با عصبیت هر چه تمام‌تر دست خود را به صندوقچه بسته داخل کرد و گلبرگ سرخ را بیرون کشید.

□

+ : در آن سوی آب، آفتاب از لای ابرهائی که هر لحظه ضخیم تر شده اما هنوز کاملاً از دو طرف به هم نرسیده بودند می‌تابید و صورت دو انسان مدهوش را روشن می‌کرد. مرد چشمانش را باز کرد، به سوی زن چرخید.

او را به هوش آورد.

♖ : باید بلند شویم و تا این ابرها به هم نرسیده کار را به انجام برسانیم
در غیر این صورت مائیم و خوان هفتم.


+ : از دور صدای طبل‌های پیروزی به گوش می‌رسید.






آخر بازی

+ : این اواخر ♖ زیاد کنار دیواره قفس آفتابی می شد. هیچ کس دلیلش را نمی دانست. همواره تنها به کناره می رفت. کسانی که از دور او را دیده بودند می گفتند ساعت ها می نشست و با خود حرف می زد. با آن که بسیار فکر می کرد اما سعی داشت قیافه اش تغییری نشان ندهد. رفتارش سنجیده تر و محتاط تر از سابق شده بود. دیگر با کسی حرف نمی زد. فقط بعدها بود که معلوم شد با ♔ حرف می زده است. در واقع ♔ نیز از بیرون به پشت میله های قفس رسیده بود. فضای خمیده جهانی، ♔ را در سفر بینهایت خط مستقیم پشت به قفس، به پشت قفس، رسانده بود.



از صحبت های این دو آشنای قدیمی کسی چیزی به یاد ندارد. هیچ کس حدسش را هم نمی زد و در نتیجه کنجکاوی هم نکرد. در واقع هیچ کس این انتظار را نداشت که موجودی داخلی و روی عرصه، کناره دیواره با موجودی از عرصه خارج شده به گفتگو بنشیند.

ابزار کار کامل بود. ♖ که همه چیز را فراهم کرده بود محرمانه مشغول

ساختن شده بود. در لحظه دوزخ خونین انفجار فاجعه محشر معلوم شد که او مخوف‌ترین اسلحه ممکن را ساخته است. سلاحی که با ترکیبی از پاشه سموم شیمیائی و آتشزنه کار می‌کرد. یک پیف پاف بزرگ و قوی که همه جانوران و حشرات را به سرعت و به شدت مسموم می‌کرد، سپس به آتش می‌کشید. حیطة عمل این سلاح فقط موجودات زنده بود و هیچ اثر تخریبی دیگری نداشت. همه خانه‌ها و ماشین‌ها و کارخانه‌ها دست نخورده باقی می‌ماند. از طرف دیگر  هم به دستگاه انتقال موج لرزه برای ایجاد زلزله مصنوعی دست پیدا کرده بود. دستگاهی که به دقت در هر نقطه دلخواه زلزله‌ای با قدرت تخریب بسیار ایجاد می‌کرد به طوری که هیچ سازه‌ای توان مقاومت در برابر امواج مخرب آن نداشت.

برای شروع عملیات منتظر تولد فرزین دست آموز بودند.  بی‌صبرانه منتظر گام آخر  بود اما آشوب دلش را به بیرون راهی نبود. درست مانند مجسمه‌ای گچی. مجسمه یک قلعه گچی. با سکوت کامل یک گام بیشتر فاصله نداشت. لحظه آغاز عملیات را با توافق یکدیگر انتخاب کردند. در لحظه پیدا شدن فرزین بدون هیچ وقفه دست به کار شدند و حتا ثانیه‌ای را از دست ندادند.  و  از داخل و  از خارج.

□

+ : آخرین گام  هنوز در یادهاست. منظره با ابهت درخت انجیر اغوا کننده بود.  که زیر درخت مهربان نشسته چشمانش را بسته عصاره

می نوشید گفت:

♟️ : اینک دریای بی پایان.

♖️ : نهایت آب. دریای ابدی.

♟️ : گفته بودی دریائی در کار نیست.




♔️ : جز اشک.

♔️ : دیگر نخواهیم گریست.



□



+ : هوا غمگرفته و سیاه. زمان به کلی گم شده بود. معلوم نبود چه هنگام روز یا شب است. تمامی ساعت‌های جهان از کار افتاده بود. ابرهای کثیف متکاثف به یکدیگر رسیدند. ترکید تندر. آسمان و زمین با هم منفجر شد. صدای غرش سهمگین توفان کرکننده بود. آذرخش هرگز نوری نداشت که با شکستن تاریکی، ترس و دلهره را از بین ببرد. اضطراب و وحشت خدنگ آسمان قلب‌ها را پاره می‌کرد. باران شروع شده بود. برخورد دو ابر با بزرگ‌ترین سر و صدا و تخلیه انرژی همراه بود. هر دو ابر بر سر مرکز خراب شدند. آوار جهانی. توفان ریزش‌های جوی و سرمای دوزخی سفید بر زمین حاکم شد. آسمان سیاه. زمین سفید. باران خاک و

سنگ بی امان بی زمان. در دل سیاهی‌های قیر و بخار. زیر باران جرجر بنیان کن. سیل اقیانوس پیکر به راه افتاد. چاه‌ها سر ریز کرد. چشمه‌ها لبریز شد. آرتزین سرخ فواره زد. قنات‌ها جوشید. نهرها را آب برد و آب زیر زمینی را خواب برد.

از همان لحظه اول برتری نیروهای انسانی به حشرات مشهود بود. دنیا کن‌فیکون شد. دیواره قفس فرو ریخت. تعداد تلفات حشرات از شمار خارج بود. آخرین دژ دشمن زیر فشار هجوم تندر تخریب فرو ریخت. همه برای کشتن «رئیس حشره اعظم» حمله آوردند اما، اعجاب غیبتش در شلوغی گم شد. پیروزی انسان بر حشره، میوه با شکوه قرن‌ها تلاش جان‌فرسای محبوسین بود. از اردوگاه دانش شهدای قدر اولی چون سقراط و جوردانو و  و  و  بر جای ماند. مجروحین و مصدومین چندین برابر شهدا بود.

پیروزی عظیم جای شکرگزاری داشت. انسان آزاد شده اما، از آسمان تشکر کرد و به نشانه شکرگزاری پیشانی بر زمین سائید. زمین مادر از هر پیشانی میله‌ای رویانید قطورتر از میله‌های نخستین. میله‌ای سر به آسمان سوده که تمامت انسانیت را در بر گرفت.

و این همه در برابر چشمان ناباور  رخ می‌داد. عظمت و عمق فاجعه چندان بود که چشمانش از انفجار حیرت با فشار از کاسه به بیرون پرتاب شد. هنوز روزگار را از چشم  خونابه روان است. فریادی به بزرگی مهبانگ از جگر برکشید و یک «نه» به بزرگی تمامی هستی به سوی جهان

پرتاب کرد. پژواک نه بزرگ و طولانی که در سر  پیچید تا ابد در جهان باقی ماند. از بالای بام فاجعه به اعماق مگاک، به سوی میله قفس، پرواز کرد. کسانی که او را دیدند دریافتند در همین مدت کوتاه تمامی موهای سرش سپیدگشته است. با تمام نیرو سر سپید خود را به میله قفس کوبید. از سر سپید و شفاف سرخی به بیرون تراوید. سرخی که لای و لجن را نیز به جای دیگران آلوده وحشت و شرم کرد. و این همان سرخی است که  مادر از او ست.

□

زیر و هن مهتاب رنگپریده دو انسان در قفس، سر در کنار یکدیگر نجوا می کنند. با آن که مجازات شکستن سکوت و عدم مراعات خاموشی سنگین است، آن دو با رعایت احتیاط بیدار مانده اند.

سخن شان چندان متعارف نیست و قابل درک نمی نماید. اوج سخن شان آن جاست که بالاخره منفی به یاد می آورد زندانیان قرون و اعصار گذشته، مهره های شطرنج را که با خمیر نان (و با هزار خون دل (منفی می گوید)) درست کرده بودند از داخل زندان با لطایف الحیل به خارج فرستادند. مهره ها در بیرون بازی می شدند تا آن که در یک «ترک» کوتاه مدت، مهره ها مورد هجوم حشرات موذی (شاید هم غیر موذی) قرار گرفتند و حشرات آنان را خوردند. اسب ها و فیل ها و رخ ها و پیادگان و سواران همه به یک صورت خورده شدند. برای حشرات، نام مهره حتا شکل آن مهم نبود، جنس مهم بود. از پس مانده مهره ها دیگر نمی شد

چیزی را تشخیص داد.

□

-: نه. نشد. تو ما را بازی دادی.

+ : شطرنج بازی نیست.

-: چرا ساکتی؟

+ : دلم گرفته است.

-: این که آن قصه‌ای که به ما وعده‌اش را داده بودی نبود.

+ : اشک‌هایت را پاک کن، مگر نمی‌دانی رطوبتش باعث جلب سوء ظن می‌شود؟

-: خودت که مرطوب‌تر از منی. چرا جواب سوآلم را نمی‌دهی؟

+ : نبود که نبود. چه کسی گفته من باید قصه‌ای را که تو دلت می‌خواهد بگویم؟ من قصه خودم را می‌گویم.

پایان؟